



Persian

original in Ar. beginning XI. century.

Dānīsh-nāma-i-‘Alā’ī, by Avicenna, beg. XI c., in: Parī-natural philosophy.  
3 parts. lithograph. Haydarabad, 1891. pp. 72 - 137 - 176. (Rare publication).

DR. CASEY WOOD,  
AUTHOR'S CLUB,  
2, WHITEHALL COURT,  
LONDON, ENGLAND.

W. Ivanow.

As. Soc. Bengal  
Calcutta, India.

June 1. 1927

to

4112209

ANNOTATED. W.



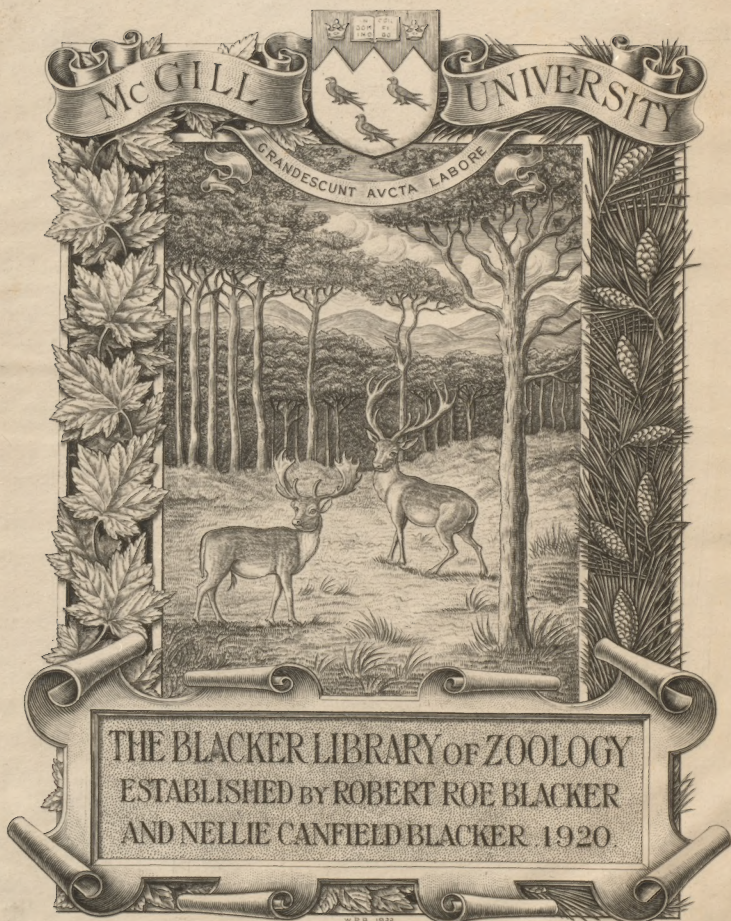
zp

PRESENTED TO THE LIBRARY  
BY  
COL. CASEY A. WOOD, M.D., LL.D.

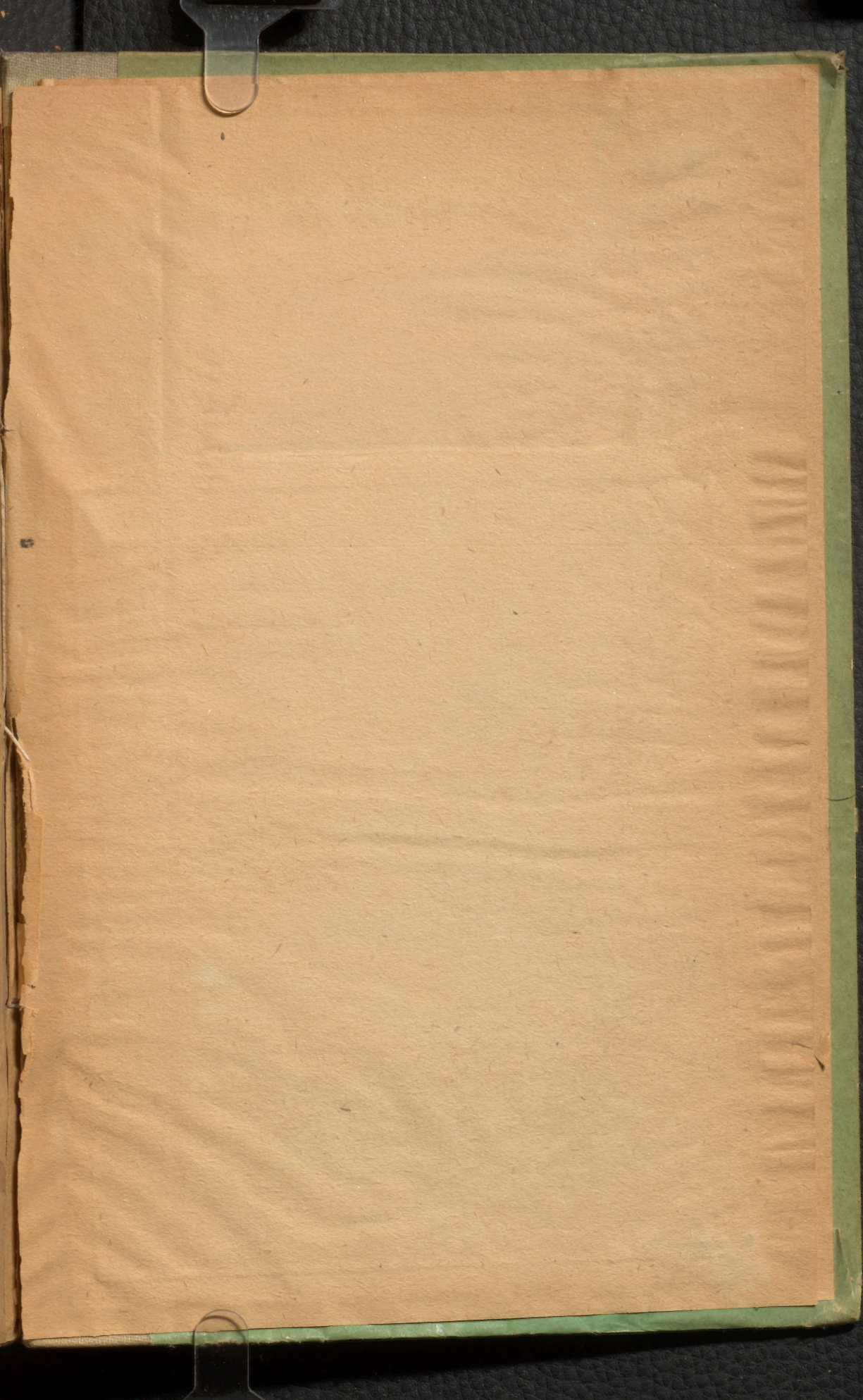
McGILL UNIVERSITY LIBRARY

ACC. NO.

REC'D









من یوت الحکمة فقد اوتی خیر کثیراً

مایه دانش علای  
بحکمة العلامی

در مطبع فیهروز در کن طبع شد







هجرى  
س ٩٣٠ هـ

# حِكْمَةُ الْعَرَوِيِّ

بإهداء من سيدنا سيدنا  
طه محمد



بسم الله الرحمن الرحيم

مصنف این کتاب شیخ ابوالحسن بن علی بن حسین بن عبد الله بن سینا لقب بشرف الدولة پدرش از اهل  
بلخ بود و بعضی گفته اند که اگر استیلا بر بخارا آمد حاکم بخارا بر عسکری قریب از ضیاع بخارا موسوم به خرمن  
منصور فرمود شیخ در بخارا راه عسکریت را که متولد شد نام مادرش ستاره بود از کتب  
قریبه افشانه که قریب خرمن است شیخ چون بختیاله شد پدر او همیشه بر دواخت و عسکره را یکی  
از علوم قرآن و دیگر علوم ادویه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقایسه و برشته  
از علوم ریاضیه و فروعیه فراگرفته حاصل کرد منطق و تفسیر و محیطی از حکیم ابو عبد الله ناسی  
آموخته و علوم ریاضیه چنان اتفاقاً و جیاداً پیدا کرد که ابواب ریاضیه و اشکالات هندیه  
بر اسناد ظاهر با خبر که اسناد دیگر آن نمیدانست چون ناسی را خوازم شاه طلب فرموده  
تقریب بختیاله شیخ با دیگر اسناد دل خویش نموده بمطالعه شروع کتب علمیة متحول شد اسناد تبار  
روزی علوم بر دستش فرموده تا اگر در همه علوم عقلیه و نقلیه مهارت کمال برداشت و یکانه زمانه شد  
در مدت اشتغال علوم شیخ بنام خشیاید در روز جزا مطالعه کتب بخارا دیگر نزد دواخت چون فهمیدن کردی  
مسئله بود و خوازم شاه و خواسته قصد جامع کرد و در کتب نماز را دانوده از جناب عزت مسندت



کردی که منبسم آن مسئله برو آسان شود و علم طب اشتغال بیشتر میکرد و نیز از مجرب نادیده علم جینیست  
در اقل مدت بر اطباء اوائل داد و از تفوق جسم و تجربیات و معالجات عظیم القربین گردید  
ایمیر نوح سامانی والی خراسان در مرض صلب مبتلا شد شیخ را بر اسی معالجه بر خواند و از<sup>علاج</sup>  
شیخ صحت یافت ایمیر نوح تشنهش نوش خود میند کرد و نبد و کتب خانه که در دکنف عودیه المشل  
بود به شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب و چند سال بمطالعه و در آورد و علوم او را حل احکم گردید  
اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه بسوخت این کار به شیخ بستند که آن از و بطور که علوم او را  
نفسه در شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد و القدر اعظم بالقواب -

چون امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت ابو علی از بخارا بر آمده به کرکاخ رسید  
و آن شهر به است از ملک خوارزم چند سرتو خوارزم شاه اقامت کرده رویه  
نیش پور نهاد و از آنجا به جرجان و قنبر دین رفت بهمدان در آمد و بوزارت شمس الدوله  
سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت در آید  
از آنجا با صفهان آمد حضرت الدین علاء الدوله که به امر او این کتاب تصنیف<sup>و تدوین</sup> گشته  
به سادات برگزیده شیخ هاجی بمرض قویج مبتلا شده در ششمه هجری ازین جهان  
در گذشت در بر عمر تصنیف کرده گویند که جمله تصانیفش قریب بمصه  
کتاب شفا و حکمة نیران عربی و نجات دانشارات و قانون و طب از تصانیف  
مشهوره اوست - شیخ کمال الدین بن بولس رحمة الله گوید که  
علاء الدوله بر رئیس شمشناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصائب



زندمان برد - ابن بولس اکثر ابن درویش میخواند

رائث ابن سینا بغدادی ارجال

وفي السجيرة مات احسن المرات

فلم يشف ما نابه بالشفاء

ولم ينجم من موته بالنجاة

تمام شد



کتاب حکمت العسکراتصنیف حکیم بوعلی سنیا

دربلده حیدرآباد فرخنده بنیاد در سال ۱۳۰۳ مطبوع گردید

فی حلد ۲۲ کل مطبع فیروز کن



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خرد را  
 و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر  
 اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ از خداوند مالک  
 عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر المله و تاج الامه  
 ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانی شمس  
 باد و بخت پرور و بادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم  
 درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خوشتن از  
 ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرواقتن بعلم و نزدیکی و منتن  
 باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بیارسی که  
 اندر وی اصحاب و کتبه اینج علم از علمای پیشینگان گرد آورم بفتا



مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که  
 آن علم چیز باینست که بحسب تعلیق دارد و مانند جنس و گردش اندو  
 سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها  
 و شمارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن  
 دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز  
 آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم انچه بیرون از طبیعت است چنان  
 اختیار افتاد که چون پرواخته شده آید از علم منطق حلیت که آید  
 آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید  
 بخلاف آنکه رسمت و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود  
 از حوالهت بعضی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من حقاوم  
 هر چند که خویش را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از  
 حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمانبرداری  
 خویش بر من بختگی طاعت و تسبیح یا را آورم و توکل کردم بر آفرینگار  
 خویش و فرمان برداری مشغول شدم -

کار

باز نمودن غرض و علم منطق و فائده اندر وی  
 دانستن و دانستن است یکی اندر یک سید که بتازی آنرا تصور نمود



چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هر چه بدین مانند تو فهم  
 کنی و تصور کنی و اندری یا بی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن  
 چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان است و هر چه بدین  
 مانند او را بتازی تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی  
 آنست که باندیشه شاید اندری یافتن و چاره بود که او را بطلب از  
 راه حسد و بشاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بچیزی  
 روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنامردن روان  
 و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندریا بسم و  
 بوی بگویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خردیم  
 چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر کجی چند  
 وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب  
 روشنت یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه تا  
 شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بروی بود  
 و پرورش ما بروی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت است  
 و تم نباید کردن یا بروی دیگر از وجه که سپستریا و کرد آید  
 و هر چه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن شیا



از وی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم یا ندانسته را بوی بدیم  
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را دانسته باشد که مردم چه  
بود و کسی ما را باز نگوید و گوید که مردم جانوری بود گویا باید  
که ما سخت دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیدیم  
بایشان پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم مثال  
این اندر باب گردیدن و تصدیق آن که اگر ما را ندانسته باشد  
که عالم محدث است و کسی ما را باز ننماید و گوید عالم مصور است  
هر چه مصور بود محدث بود باید که ما گردیده باشیم و دانسته  
که عالم مصور است و گردیده باشیم و دانسته که هر چه مصور بود  
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدیم  
پس هر چه ندانیم و خواهیم که بدانیم بجز مانی دانیم که اول ایشان  
را دانسته باشیم و هر چه ندانسته بود بدانسته دانسته شود  
لیکن نه هر دانسته راه برد بجهت ندانسته که هر ندانسته را دانسته  
است اندر خوروی که از وی بشاید او را دانستن محبت  
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنا دانسته تا دانسته شود و علم  
منطق آن علم است که اندر وی پدید شود و حال دانسته شدن



نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نبود  
 بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود علم  
 منطق علم ترازوست و علمهای دیگر سود و زیان است  
 و در تنگاری مردم با یکی جان است و پاکی جان بصورتیست  
 هستیهاست اندر وی و پدر و برادر از آلائش طبیعت و راه  
 بدین همه دو بدانش است و هر دانشی که تراز و سخت نشود  
 یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آفتون  
 علم منطق و این علمهای پیشین را خاصیت آنست که آموزنده  
 وی باقول کارند اند که فائده چیست اندر آنچه همی آموزد  
 با حسن و بیکبار بدانند و بفائده آن اندر رسد و بعین مری  
 پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود بشنیدن چیزها  
 که زود فائده را نماید —

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و  
 و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند  
 چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب  
 مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم دانا است یا گوئی مردم دانا



تا حال لفظهای مستند دانسته نیاید حال لفظهای کتب دانسته نیاید -  
پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جمعی  
و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر  
چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی برزید افتد بر عسکر و اگر  
چنان بود که بر یک چیز افتاده بود توهم توانی کردن که او را  
بر چیزهای بسیار افکنی که توهم توانی از آن معنی چیزهای  
بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار  
مادهای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک  
چیز را بود و نتوانی که بهمان معنی و را بر چیزی دیگر افکنی  
چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چیزی  
دیگر را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم مشغول  
نست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه مشغول ایشان  
بمعنیهای کلیت و شک نیست که هر کلی را جزو بهمانند زیر  
باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مرزنیهای  
خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی  
بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی هر آینه یکی آنکه



بدانی که آن جسروی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان  
 چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود توانی که  
 بدانی که مردم حیوانست و هم چنان توانی که ندانی که چهار شمار  
 است ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی  
 کردن که بدانی که مردم هست یا چهارست یا مردم سیه است  
 یا نیست و دیگر آنکه بدانی که تخت آن معنی که ذاتیت باید که بود  
 تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که تخت چیز حیوان بود  
 تا آنگاه او مردم بود و باید که تخت شمار بود تا آنگاه او چهار بود  
 و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز  
 مر آن جسروی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود  
 چنانکه بدست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شما  
 نکرد الا اگر آن چیز نبودی مردم بودی یا حیوان و همچنان چنان  
 بودی یا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی را چنین کرد  
 آن بود که آن چیز بخودی خود چنین نبود ولیکن از بیرون  
 چیزی دیگر او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود چنین نبود پس  
 چیزی را چنین نکرد و اگر می آن چیز که مردم را بگردانند



بگرد و لیکن مردم را حیوان نکرده که مردم خود حیوانست و چهار خود  
 شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را پیری  
 بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی  
 نه چنانست که هستی مردم را که چپیزی باید که مردم را هستی دهد  
 پس هر معنی که این سه حکم و را بود وی وی ذاتی بود و هر چه  
 از این حکمای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که  
 نشانید که هر که بر خیزد از چیز و نه نیز بوی هم چنانکه از هر از حق  
 و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند و دو قائمه که پس تفسیر  
 این دانسته شود چنانکه از مردم مرخنده ناکی بطبع و لیکن ایشان  
 صفتهائی اند که پس حقیقت چپیز بودند و باید که این را بشرح  
 نیز بگوئیم و مردم را دو صفت است یکی بد دیگر نزدیک یکی  
 ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود  
 که او را جان سخن گو یا بود آن جان که سخن گفتن و تمیز و محاسن  
 بامی مردمی از و آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی  
 آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شکفت و غریب  
 بیند یا بشنود او را شکفت آید و اگر باز دارند و نبود از طبع یا از خوی



شاید که بکنند و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بودخت تا  
مردم بود پس چون این جان با تن جفت شود و مردم مردم شود  
انگاه خنده ناکی و شکفت داری آید پس سپس این وصف از نگاه  
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که تخت باید  
که خندان باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس  
وصف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هر چند که هرگز از مردم  
بر نمیخیزد ذاتی نیست که عرضیت و اما آنکه گوئی زینست  
یا خفته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیت  
هر چند که یکی زودتر بر گردد و یکی دیرتر بماند -

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام  
الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشند  
یکی آن بود که چون پرسى که از چیزهاى که چه اند که بدان پرسى  
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهی که  
چنانکه چون پرسى که مردم و گاؤ و اسب چه اند جواب دهند که جنم  
و چون پرسى که سیاهى و سپیدى چه اند جواب دهند که گونه  
و چون پرسى که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

که مردم را جان از بی بود تا مردم شود تا خدا آن باشد بطبع و ذاتی گفتن از تخت باید که



و پنجمین چون پرسند که زید و عمرو خالده چه بودند جواب دهند که  
 مردم اند پس حیوان و گونه شمار و مردم اند جواب چه چیزی  
 این حسره یافتد و بتازی این را جواب ما هو خوانند و یکی  
 آن بود که چون از که امی حسریکی پرسید اندر ذات خود پس  
 جواب آن بود چنانکه پرسید که مردم کدام حیوانست گویند که  
 ناطق پس ناطق جواب گفتی دم بود و بتازی جواب امی شیی گویند  
 چنانکه پرسند که چهار که ام شمارست گویند که آنکه بد با  
 نیمه کردن یکی رسید و هر چه کلی ذاتی بود و جواب امی شیی بود  
 آن فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو  
 بود از وی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است  
 از حیوان و خاصتر است از - گوهر و حیوان که عامتر است  
 از مردم و خاصتر از جسم و پنجمین شمار که خاصتر است از چند  
 و عامتر است از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و  
 عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این  
 چهار و آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود و جنس خاصتر بود و هر چه  
 کلی خاصتر بود و نوع عامتر بود و چیزی بود که پنجمین بود و



هم نوع و چسبنی بود که جنس بود و پس زیر چسبنی نوع بود  
 و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود  
 و پس جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جوا  
 ما هو بود بلکه زیر وی جزویات بودند و پس چنانکه مردم و  
 چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی  
 ندارد و بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد  
 که سیاهی از سپیدی و فصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی  
 از سیاهی جدائی ندارد و بگوهر و فصل و لیکن بجا لها بیانی  
 چنانکه یک سیاهی زراغ بود و یک سیاهی جدا و زراغ و جدا  
 چیزی را فی اند برون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زراغ  
 حالت مزراغ را نه ذاتی هر چند که اکنون جدا نتواند شدن  
 از زراغ و لیکن بود هم شایستی همین سیاهی بعینه اندر زراغ بودی  
 که اندر چسبنی دیگر بودی و بجله جزویها که اندر زیر یک  
 نوع بودند یک از دیگر جدائی چسبنی عرضی دارند چنانکه یه  
 از عس و جدائی بدن دارد که تید در از تر و سپید تر بود  
 مثلا و بر تر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفهای



عرضی اند پس پیداشد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انواع  
خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا  
جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود  
چنانکه خنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها پیش از  
یکی بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاه  
هم زانغ را و هم چیزی دیگر را و اعراس عرض عام خوانند پس لفظ  
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان  
با فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود  
چنانکه چندن و سپید و سیاه -

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناسختن  
ذات چیز است و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دانست  
بپذیر هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن  
جد اکرون را بود پس حد از وصف ذاتی چیز بود و حد کردن آن  
بود که نزدیکترین جنس چیز می بگیرد چنانکه حیوان مردم را و انچه  
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق  
ست پس این حد مردم بود و همچنین آنکه گوئی چهار شمار می هست



که بد و بار نیمه کردن بیکی رسد و اما رسم چنان بود که گوی مردم  
 حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شمار می ست که  
 از ضرب وی اندر خویش تن شان زده آید یا شمار میست که از ضرب  
 دو اندر خویش تن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که  
 هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که چیزی  
 که ناشناخته بود و خواهی که بشناسیش شناختگی بجزی کنی که آن  
 شناخته تر بود و الا هیچ فایده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما  
 آن چهار معنی خطا که ازین معنی شکافندی آنست که چیزی را بهم بخود  
 شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش  
 و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود و بهم  
 حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن  
 بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بجزی شناسانند که آن  
 چیز هم چون وی بود پوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی  
 آن گونه است که ضد سپید میست و این او الترفیت از آنکه گویند  
 که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی است که سیاهی و  
 سپیدی بیک جایگاه اندر پوشیدگی و پیدائی و سیویم است



که چیزی را بچیزی از پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند  
 اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار  
 پوشیده تر است از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسند  
 بآن چیزی که جز وی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که  
 آن ستاره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروز شناسند  
 و فکاید که کسی روز را بشناسد الا بافتاب زیرا که بحقیقت روز  
 آن زمان بود که آفتاب اندر وی برآمده بود پس هنوز آفتاب  
 مشعل است و چون آفتاب مشعل بود روز مشعل بود بلکه مشعل تر بود  
 این چهار شرط نخست مهم است اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد  
 پدید کردن معنی نام و کنش و حرف بر فغلی مقرر و یا نام  
 بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و مرکنش را  
 نحو یان فعل خوانند و منطلقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو معنی  
 تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کز دیدی گوئی زید را جواب  
 تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت جواب تمام  
 بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی  
 ب یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا گوئی بخانه یا اندر کجاست



یا بر بام لیسکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی  
و دلیل نبود بر کئی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل  
بود بر معنی و کئی آن معنی چنانکه گوئی بزود که دلیل بود بر زود و  
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوئی برزند همیشه  
و دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خرنده و لیکن  
آن کس یا آن چیز یقین نبود که دانی که امست و اگر کسی پرسید  
که دسی و پار و پارینه نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست  
پس اگر گوید که این هر سه دلیلست بر زمان و باید که کلمه بود  
گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که تحت باید که دلیل  
بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوئی بر دلیل  
بود بر زود و انگاه بر زمان آن زود و گفتار ما که دسی نفس معنی  
زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زود  
این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود و اکنون اندر  
لفظهای مرکب سخن باید گفتن -

پیدا کردن قصصیه که چه بود ازین لفظهای مفرد گوناگون  
ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گوئیم که باید و این آنگونه است



که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که  
 چون بشنوی شاید که گوئی راست است و شاید که گوئی دروغ است  
 مثال آن اگر کسی گوید مرد را ثواب است و عقابست توانی گفتن که  
 چنین است و اگر گویند مردم پرند است توانی گفتن که چنین است  
 و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب بر آید سنارگان پیدا بوند توانی  
 گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاقست یا جفت توانی  
 گفتن که چنین است و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی  
 گفتن که چنین است و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاورد  
 جواب وی هیچگونه نبود آن که گوئی چنین است یا نه چنین است  
 و اگر گوید با من بمبیدی آبی جواب وی آن نبود که چنین است  
 و راست گفستی یا نه چنین است و دروغ گفستی -

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه با سه قسم اند یکی را حلی گویند  
 چنانکه گوئی مردم جاویرست یا مردم نیست جاویر و یکی را شرطیه  
 متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود  
 چنان بود و نه چون چنین بود و نه چنین بود یا چون نچنان بود و نچنان بود  
 سیم را شرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان



بود و یا گونی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -  
 پیدا کردن قضیه جعلی و ایجاب و سلب و آنچه در خود  
 این بود خاصیت قضیه حملیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که  
 چیزی چیز است یا چیزی چیز نیست چنانکه گوئیم مردم  
 حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب  
 خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی  
 که حکم بر اوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و  
 آن پاره از وی که حکم بر او بود که هست یا نیست چنانکه اندرین  
 مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاه بی لفظ منفرد  
 باشد چنانکه گونی مردم حیوانست و گاه بی لفظ مرکب باشد چنانکه  
 گونی هر کس را طعام نگوار و معده او را آفتی رسیده باشد که این جا  
 جمله گفتار ما که طعامش نگوار و موضوع است و جمله گفتار ما که معده  
 او را آفتی رسیده محمول است و لیکن شاید که لفظی منفرد بدل  
 هر یک ازین دو جمله نباشد که شاید که آکس را که طعامش نگوار آن نام کنی  
 و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد بت نام کنی پس  
 آنگاه گونی آبت است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی



مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار مازید نابینا است یا نه بخا  
 است یا نه نویسنده است یا نه موجب است یا سالب گوئیم محبت  
 که نابینا بجمله یکی محمول است اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی  
 کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابینا است بلفظ است  
 اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجبیه معده و له خوانند  
 و اگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این خبر  
 آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گوئی زید نیست بینا  
 زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابینا است الا  
 آنجا که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا  
 موجب است یا سالب گوئیم سالب است زیرا که نابینا محبت  
 و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبیه معده و له خوانند  
 چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود  
 و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید و سیرت  
 یا ویر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصی خوانند نخستین موجب  
 است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو سیرت  
 نبود یا پس اندر ده تو که حکم بر چند است بر همه است یا بر برخی چنانچه



گوئی مردم چسبند دست و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این  
موجبیه مهله خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکه گوئی مردم  
چسبند است و اما گوئی مردم نیست چسبند و این را سالیه هم  
خوانند یا پیدا کرده بودی چندی حکم و این را محصوره خوانند و  
لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی  
آنست که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه گوئی هر چه مردم  
بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب  
خوانند و سوری لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر  
کرده باشند بلب و نفی چنانکه گوئی همه مردم جا و دانه نیست و این  
را کلی سالب خوانند و سوری لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم  
بر برخی کرده باشند با ثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیرست و  
این را جزوی موجب خوانند و سوری لفظ برخی بود چهارم آنست  
که حکم بر برخی کرده باشند نفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم  
و سبب و این را جزوی سالب خوانند و سوری لفظ نیست برخی  
بود و او را سوری دیگرست و وی لفظانه همه است و لفظانه هر چه  
نه هرگز یا که چون گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر مردی دبیرست



یا گوئی نه هر چه مردم ست دیرست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود  
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوئی نه همه شاید که برخی بود پس  
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مهمل حکم جزئیست زیرا که  
چون گوئی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم  
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم اند و مردمی  
نیز مردم ست پس برخی مردم یقین ست و همه مردم شک  
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که  
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود  
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی  
یقین بود و بر همه شک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزئی  
بود و پدید آمد که قضیه های حلی هشت اند مخصوصه موجب  
مخصوصه سالبه و مهمله موجب و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی  
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب  
ازین هشت مخصوصه اندر علیها بکار نیاید و مهمله حکم جزئی ست  
بماند قضیه های بکار آتی علیها چهار محصوره است اما مهمله هر کجا  
بکار برده آید بجای کلی غلط انگند و تشویش چنانکه بجای دیگر



بیان کنیم پس از او پرسیده باید کردن و باید که دانسته آید که حکم  
قضیه یا هر آئینیکه واجب باشد چنانکه گوئی مردم جسم است و  
این را صند و روی خوانند یا شاید بودن و نای بودن چنانکه  
گوئی مردم و بیست و این را ممکن خوانند و یا شاید بودن که مراف  
فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد  
یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از  
یک طرف بود و بس و بجزله بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این  
ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما شاید که نبود و دیگر بر شاید  
بود و نای بودن ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و هر چنان  
بود بدیعینی که بود ممکن بود که نبود و نه هر چه ممکن بود بدیعینی  
که بود ممکن بود که نبود و اینست در اینجا کفایت است اندر بودن  
حال قضیه های حلی -

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل  
بر آن روی که در حلیه کرده آید بچنانکه حلی را دو پاره بود یکی  
موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره بود  
پس یکی مقدم و یکی تالی و مقدم آن بود که شرط بوسی مقرون بود



و تالی آن بود که جواب بود مثال این آنت که چون گوئیم که  
 اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم است  
 و گفتار ما که روز بود تالی است و اما اندر مفصل باشد که یک مقدم  
 را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود مثال اول است  
 که گوئی یا این شمار حفت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم  
 است و دوم تالی است و اینجا جز یکی نبود مثال دیگر آنت که  
 گوئی که این شمار یا هم چندان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا  
 یک مقدم را و تالی است و باشد که پیش از دو بود و باشد که  
 بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار و  
 را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع  
 و محمول آنت که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفروض است  
 و بجای مقدم و تالی نه ایست زیرا که مقدم و تالی هر یک  
 بنفس خود قضیته اند چنانکه گوئی که اگر آفتاب برآید روز بود گفتار  
 تو که آفتاب برآید قضیته است و گفتار تو که روز بود قضیه است  
 و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیته بیرون زیرا که چون گوئی اگر آفتاب  
 برآید باند آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیته شد تا نه راست است



نه دروغ و لفظ جاب مرتالی را قضیه سی بر دزیرا که چون گوئی انگاه  
 روز بودیم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گوئی  
 این شمار یا طاق است اگر لفظ یا نبود می این مقدم قضیه بودی  
 و یا جفت است اگر لفظ یا نبود می این تالی قضیه بودی پس این یکی  
 فرقت میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرقت  
 آنست که آنجا موضوع و محمول بود گوئی که موضوع محمول است نسبت  
 چنانکه گوئی زید زید است یا نیست و نگویی آنجا که مقدم و تالی  
 بود که مقدم تالیست یا نیست و لیکن میان مقدم و تالی  
 متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرق است یکی آنست که متصل مقدم  
 نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوئی  
 آفتاب بر آید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی  
 شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی  
 بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر  
 خواهی گوئی شمار یا طاق است یا جفت و فرق دیگر آنست که تالی  
 متصل موافق بود با مقدم دوم و از وی بود چنانکه روز بود  
 با آفتاب بر آمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم



چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قبیل راست  
 که اثبات و موجب بودن متصل آنست که حکم کنی  
 هستی این سازگاری چنانکه گوئی اگر آفتاب  
 برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل است که حکم کنی بنا بودن  
 این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب برآید شب بود  
 و باشد که مقدم و تالی سالب بود و قصه یه نفس خویش موجب بود  
 چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب  
 برآید روز نبود و این ازان قبل موجب است که حکم یه هستی و دوام  
 روز نابودن کرده آمده است بر آفتاب بر نماندن را و مصلی محض  
 متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر با چون آفتاب برآید روز بود  
 و نگویی که همیشه و هر بار یه تا گا بهی این شرطی مهمل بود و اما اگر  
 گوئی هر بار یه موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب برآید  
 ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب  
 برآید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب  
 برآید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قصه یه متصل کلی  
 بود هر دو پارچه وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه برخی مردم



دیر بودند برخی جانور دیر بودند و این کلی از آن قبل را بود که گفته  
 هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را  
 اثبات کنی چنانکه گویی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که  
 این ناسازگاری نفس کنی چنانکه گویی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت  
 یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گویی  
 مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاهی  
 بود چنانکه گویی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و اینجا  
 انگاه است اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این  
 ناسازگاری بود و لیکن حکم بیرون از آن قمتهاش نبود چنانکه  
 گویی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش -

پیدا کردن حکمتهای نقیض نقیض قضیه قضیه نقیضی بود و مخالف  
 و می بود و سالی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی  
 سالب بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان چنانکه  
 باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و انگاه یکی مرد دیگری نقیض  
 بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید حسن و خوش  
 و محسوس و مقدم و تالی یکی بوده و الا هر دو مرکب دیگر نقیضی نبود چنانکه



کسی گوید که تیره را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر بود یکی  
 گویند خواهد و یکی برج آسمان خواهد قولها را ایشان نقیض یک  
 دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین  
 است و شکر شیرین نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو را  
 بودند و نقیض یک دیگر نبود و این خلاف از جانب محمول است  
 و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده  
 بود و غلط افکند و دیگر شرط آنست که باید که اندر یکی پارگی خلافت  
 نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سیمیه  
 نه سیاه و بسیار سیاهی دیده خواهد و بعضی سیاهی مرجانگاه می  
 را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوه بود یا بالفعل  
 چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید  
 نیست سوزنده یعنی بالفعل انگاه که چیزی را فاسد و این هر دو  
 سخن راست بود و نقیض نبود مگر یکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه  
 ایشان هر دو یکی بودند چنانکه کسی گوید ده بیشتر است یعنی از  
 ده دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هر دو را  
 نقیض نبود و دیگر آن که وقت یکی بودند و وقت دیگر یکی



بودند و جایگاه و مجسمه حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول  
 باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود  
 و یکی خبری که شاید که هر دو کلی دروغ بودند چنانکه گوی میبرد  
 و ببردست و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هر دو جزئی راست بودند  
 چنانکه گوی برخی مردم دبیر است و برخی مردم دبیر نیست  
 پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این  
 شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ  
 بود و برین قیاس حال شرطها بدان -

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول  
 کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و  
 موجب و سالبی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب  
 عکس پذیرد و هم به کلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که  
 هیچ فلان با ستار نیست راست بود که هیچ با ستار فلان  
 نیست و الا نقیض و می راست بود که برخی با ستار فلان است  
 آن پنج هر آئینه چیزی بود و همان پس همان آن با ستار می بود  
 که فلان است و می بعینه فلان بود و هم با ستار پس فلان نیست



که وی با ستار بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان با ستار  
 نیست و این محال است پس پدید آمد که چون هیچ فلان با ستار  
 نبود هیچ با ستار فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر آینه  
 کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و توانی  
 گفتن که هر حیوان مردم است ولیکن واجب آید او را عکس  
 جزئی موجب زیرا که هر گاه که هم فلان با ستار بودند باید که برخی  
 با ستاران فلان بودند و الا هیچ با ستار فلان نبود واجب آید چنانکه  
 پیدا کرده شد که هیچ فلان با ستار نبود و گفته ایم که فلانی با ستار  
 است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گویی  
 برخی فلان با ستار بودند باید که برخی با ستاران فلان بودند  
 بهمان جهت که گفتیم و اما جزئی سالب واجب نیاید که او را عکس  
 بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و نتوانی گفتن که  
 نه هر مردمی حیوان است -

در شناختن قیاس بهر ناواقفیه را ہیست که بوی آینه  
 شود اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدست و رسم این  
 هر دو را یاد کردیم و اما گردیدن را و تصدیق کردن را و جهت است



و حجت سه گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل برودن از  
 شاهد بغایت هم از جمله مثال است و معتد ازین هر سه قیاس است  
 و از جمله قیاس با قیاس برهانی مانند اینیم که قیاس بجمله چه بود  
 اندر وی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود و قیاس  
 بجمله سخننی بود که اندر وی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید  
 سخنانی که اندر وی گفته آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید  
 هر آنیست که مثال این اگر کسی گوید هر جمعی مصور است و هر مصوری  
 محدث است این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه است  
 پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخننی دیگر لازم آید که هر  
 محدث است و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم  
 محدث است و لکن عالم مصور است این نیز هر دو قیاس بود  
 زیرا که این سخن است مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید  
 سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند پارویکی از این  
 است و این سخن آنست که عالم محدث است و قیاس دو گونه  
 است یکی را اقترانی خوانند و یکی را استثنائی -  
 پیدا کردن قیاس اقترانی - اما قیاس استثنائی آن بود که



و قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره استبازی بود و دیگر  
 جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیه دیگر که از آن دو پاره بود  
 که اندر ایشان استبازی نبود مثال این گفتیم که هرگاه که تسلیم  
 کرده آید که هر جسمی مصور است و هر مصور محدث است از اینجا لازم  
 آید که هر جسمی محدث است پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه جسمی  
 مصور است و دیگر آنکه هر مصوری محدث است و مقدمه پیشین را  
 که یک جزء جسم است و یک جزء مصور و مقدمه دوم را که یک جزء  
 مصور است و دیگر جزء محدث پس مصور جزء هر دو است و لکن  
 یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک  
 جزء جسم است و یک جزء محدث و گردش کار برین سه پاره است  
 بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را  
 و هر چه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اند  
 آنچه لازم آید حد که بین خوانند و محدث را که محمول شود اند  
 آنچه لازم آید همین خوانند و این همه دو قضیه را که اندر قیاس  
 است مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و  
 آنرا که موضوع نتیجه اند روی بود مقدمه که بین خوانند و آن را



که محمول نتیجه اند روی بود مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این  
دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند  
و این صورت سه گونه بود یا حد میانی محمول بود اندر یک مقدمه  
و موضوع اندر دیگر و این در شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول  
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل  
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی انتقال و مفصل بهم چنین است که  
حکم موضوع محمول حملی است و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی  
قیاس نیاید و هر گاه که صغری سالب بود کبراش جزئی بود  
قیاس نیاید پس هر یکی را خصوصیت است -

باز نمودن حال قیاسهای شکل اول شکل اول در دو فصل  
است یکی قیاسهای اول و آخری نیاید که درست کند که قیاس است  
و همچنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره که  
کلی موجب است و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب  
و می نتایج شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل  
سوم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود و قیاس شدن چیزها  
شکل نخستین را در شرط است که منفری ایشان باید که موجب بود



و دیگر آنست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین بود  
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی است  
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس نبود  
پس چون شرط این دو شرط است قیاسهای این شکل  
چهار بودند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید  
هر فلانی با ستارست و هر با ستاری بهمان است از اینجا نتیجه  
آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه کوئی هر جسمی معورست بر  
مصور می محدث است از اینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث است و این  
نتیجه کلی موجب است -

قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه کسی گوید  
فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان  
بهمان نبود چنانکه کوئی هر جسمی معورست و هیچ معور قدیم نبود  
و از اینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این مستی کلی سلب است  
قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی  
چنانکه کسی گوید برخی گوهر بالفس است و هر نفسی معورست علم پذیر  
پس برخی گوهر را معورست علم پذیر و این نتیجه جزئی موجب است



قیاس چهارم از صغری موجب خبری و کبری سالب کلی چنانکه  
کسی گوید بعضی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهر  
جسم نیست قیاس تعللات مبررین سان بود -

قیاسهای ششگانه دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی  
مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری بحال کلی بود پس  
قیاسهای او چهار بود و نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه  
گوئی که فلان با ستارست و هیچ بهمان با ستار نیست از اینجا نتیجه آید  
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان با ستار  
نیست حق است پس عکس دی که هیچ با ستار بهمان نیست حق  
بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که  
هر فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نیست این نتیجه درست  
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه  
گوئی هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستار هست نتیجه آید  
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی متقین  
را تبديل کنی چنین شود که هر بهمانی با ستارست و هیچ با ستار  
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نیز عکس



پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی  
 موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلان  
 با ستارند و هیچ بهمان با ستار نیست نتیجه آید که برخی فلان  
 نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و انگاد به چهارم  
 شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری  
 و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان با ستار نیست و  
 هر بهمان با ستار است نتیجه آید که برخی فلان بهمان است  
 و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که  
 صغری جزئی سالب است و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب  
 است و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آید  
 و جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه  
 آوردن ویرا و تدبیر است یکی اقتراض گویند و یکی را خلف  
 اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان با ستار  
 نیست آن برخی لامحال جزئی بود و آن جزآن با واپس گوئیم  
 هیچ فلان با ستار نیست و هر با ستار بهمانی است نتیجه آید که هیچ  
 فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان



آن است و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که  
نه هر فلان بهمان است و اما راه خلف آن است که گوئی اگر گفتا  
ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ است پس همه فلان بهمان  
و گفتیم که هر بهمان با ستارست پس باید که همه فلان با ستار  
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی با ستارست این محال است پس  
نتیجه درست است -

قیاس شکلهائی سوم شطری قیاسی شکل آنست که صغری جبه  
بود هر آینه و یکی مقدمه هر که ام که بود کلی بود پس قیاسهائی این  
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر با ستاری  
فلان است و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید که برخی از فلان  
بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان  
با ستار بودند و همه با ستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل  
اول باز گرد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه  
گوئی هر با ستاری فلان است و هیچ با ستاری بهمان نیست نتیجه  
آید که نه هر فلانی بهمان است زیرا که چون صغری را عکس کنی  
بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی



برخی با ستاران فلان اند و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی  
 فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سو ثم شکل نخستین  
 شود و چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گویی هر با ستاری  
 فلان ست و برخی با ستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان  
 بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گویی برخی بهمان با ستاران  
 و هر با ستاری فلان ست نتیجه آمد که برخی بهمانان فلان اند  
 و انگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم  
 صغری کلی موجب بود و کبری جبروی سالب چنانکه هر با ستاری  
 فلان ست و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان  
 ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و  
 لیکن با قراض شاید کردن و بخلف اما اقتضا چنان بود  
 که آن با ستار که بهمان نیست آن با و تا هیچ آن بهمان نبود پس  
 گوئیم که هر با ستاری فلان ست و برخی با ستاران آن ست  
 نتیجه آمد که برخی فلان آنست انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست  
 نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که  
 اگر گفتند ما که نه هر فلانی بهمان ست و خرج ست پس هر فلانی



بهمان است چون گوئیم که هر باستانی فلان است و هر فلانی  
 بهمان است نتیجه آید که هر باستانی بهمان است و گفته بودیم که  
 هر باستانی بهمان است و این محال است پس آن نتیجه که آمد  
 درست است -

ششم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه  
 گوئی بکنی با ستار فلان است و هیچ با ستار بهمان نیست نتیجه  
 آید که هر فلانی بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم  
 شکل پیشین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود و مرئصلات را که بدل  
 موضوع و محمول و تالی کنی -

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و استثناء  
 چنانکه گوئی اگر فلان را تب دارد و رگ تیز بود و این متصل است  
 باز گوئی و لکن تب دارد و فلان را و این استثناء است اینجا نتیجه  
 که فلان را رگ تیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که  
 استثنائین مقدم بود و نتیجه آر و عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر  
 آن بود که استثناء نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال و لکن رگ  
 تیز نیست نتیجه آر و نقیض مقدم را که پس فلان را تب نیست و اگر



استثنا کنی نفیض مقدم را که گوی فلان را تب ندارد و نتیجه نیار دو که  
 رگ فلان تیز است یا نیست و همچنین اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه  
 گوی ولیکن رگ وی تیز است نتیجه نیار دو که تب داردش یا نداردش  
 قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو چیز بود  
 و استثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آوردن نفیض دوم را چنانکه  
 گوی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است پس گوی طاق  
 نیست و لکن طاق است پس گوی جفت نیست و اما اگر استثنا  
 نفیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آوردن دیگر چنانکه گوی لکن طاق  
 نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم  
 اندر منفصلات حقیقی بود و اندر تهنیه حقیقی حکم باشد که نه چنین بود  
 و اما اگر منفصل جزو یا بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از  
 جمله باقی را بر گیر و چنانکه گوی این شمار افزون است یا کم یا برابر  
 لکن این شمار افزون است نتیجه آید که پس برابر و کم نیست نفیض  
 هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا انگاه که یکی ماند  
 چنانکه گوی ولیکن افزون نیست نتیجه آید که برابر است یا کم  
 قیاسهای مرکب نه همه نتیجه از یکی قیاس بیاید و منفصل



بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقایای بسیار درست شود چنانکه  
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان  
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب  
آراسته گویند و لکن بسیار بود که بعضی مقدمه ها را بیفزایند  
اختصار را با مر حلیت را و بسیار بود که مقدمه ها را مقدم و تاخر  
کند و لیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را  
مثال آوریم از علم هندسه و این مثال شکل تختکین بادا از  
کتاب اقلیدس ماه خطی است نشان وی آت بادا و همین  
خواهیم که برین خط بهر بان شکلی کنیم سه سه که او را مثلث میگویند  
که هر پهلوی از وی همیشه یکدیگر بود و دعوی کنیم و گوئیم که هرگاه  
که نقطه آ را مرکز بر کار کنیم و با نقطه ب بکشاییم و دایره کنیم  
او باز بیاییم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه و آ دایره کنیم



گردت یک مرد دیگر را لا محاله  
برند بر برید نگاه نقطه ج علامت  
کنیم و از ان علامت خطی راست

بیاوریم با خطی راست برت پس بگوئیم که این شکل که اندر میان



آب ج است مثلثی است و هر سه پهلو ی برابر بران این گشت که  
 که دو خط آب داج برابرند زیرا که از مرکز محیط آمدند و همچنین دو  
 خط ب ا د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیرا که هر  
 برابر خط اب اند پس بر خط اب مثلثی کردیم که هر سه پهلو ی  
 برابرند پس اندر سخن قیاس حس بکار برند و بحقیقت چنین بود که  
 من خواهم گفتن اینجاست چهار قیاس است همه را شکل اول  
 نخستین این است دو خط اب داج و دو خط راست اند از مرکز  
 محیط آمدند و هر دو خطی راست که از مرکز محیط آیند برابرند  
 نتیجۀ آید که دو خط اب داج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط اب دج  
 را و سوم که دو خط ا ج د ب ج دو خط اند سوم برابر یک دیگرند  
 یعنی برابر خط اب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود بر یک  
 هر دو برابر بودند نتیجۀ آید که هر دو خط اب داج برابرند و چهارم  
 شکل اب ج که بر خط اب هست بگردوی سه خط برابرند  
 و هر چه بگردوی سه خط برابر بودند و مثلثی بود و هر سه پهلو ی  
 برابر نتیجۀ آید که شکل اب ج که بر خط اب هست مثلثی است  
 هر سه پهلو ی برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید.



قیاس خلف از جمله قیاسهای مرکب قیاس است که او را  
 قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که او را قیاس است  
 و قیاس مستقیم خوانند آن است که قیاس خلف دعوی را درست  
 کند بدانکه خلاف او را باطل کند و خلاف او را بدان باطل  
 کنند که از وی محال لازم آورد و هر چه از وی محال لازم  
 آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال  
 چارش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب است از دو  
 قیاس یکی قیاس است از جمله قیاسهای اقترافی غریب که  
 من برون آورده ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی  
 درست خواهد کردن که هر فلانی با ستارست گوید که اگر نه فلانی  
 با ستارست و دانسته ایم که هر بهانی با ستارست که این مثال  
 سبک است از اینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان است و لکن  
 این محال است که خصم مقرر بود مثلاً که این محال است پس  
 گفتار ما که هر فلانی با ستارست حق بود و مردمان اندر باز برین  
 این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفتند خود  
 نهاده اند و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم



گفتن و لکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی است پس پد  
 کردن که خلف از شرطیت این است که من خواهم گفتن نخستین  
 قیاس از اقسام فی متصل است و حمل چنین که اگر گفتار ما که هر فلا فی  
 با ستارست در فرع است پس نه هر فلا فی با ستارست است  
 است و هر بهانی با اتفاق با ستارست نتیجه آید شرطی که اگر هر فلا فی  
 با ستارست در فرع است نه هر فلا فی بهانی است و باز این نتیجه  
 مقدم کنند و گویند اگر همه فلا فی با ستارست در فرع است پس  
 نه هر فلا فی بهانی است لیکن هر فلا فی بهانی است با اتفاق این  
 استثنای نتیجه آید که هر فلا فی با ستارست در فرع نیست  
 پس حق است اگر کسی خود نقیض نتیجه را بگیرد که بد رستی و بی اتفاق  
 است و او را بآن مقدمه حق که اتفاق است ترکیب کند خود  
 بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلا فی بهانی است و هر  
 بهانی با ستارست پس هر فلا فی با ستارست و لکن اندر میان  
 سخن بسیار جایگاه بود که خلف اندر خور تر بود و سخن کوتاه تر شود  
 نمودن حال استقرار استقرار آن بود که حکمی کنند که بر موضوع  
 کلی ازان قبل که آن حکم اندران جزئیات موضوع باشد چنانکه



گویند هر جوانی بوقت خائیدن زنج فرارترین جنبانند اگر توبه  
 هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم ناپسند نه جد حکم بر کلی یقینی  
 بود و لکن مردمانی که استقر کنند چون بسیاری را یا بیشتر را  
 چنین یا بست حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید  
 بودن که نا دیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بودند و یکی  
 مخالف بود چنانکه تسامح زنج بالائین و زیرین جنبانند و برین  
 نه جنبانند و جد لیان و متکلمان را یکی اعتماد برین است -  
 نمودن حال مثال مثال استقر است و مثال آن بود  
 که حکم کنند بر چیزی بد آنچه اندر مانده اویند گویند مثلاً  
 که نفس مردم قوتیست باید که پس تن نماند چنانکه بیانی  
 چشم وی و این بیشتر اندر کار با تدبیری را و اندر فقیر بجا  
 برزند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم  
 مانده دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانده بود  
 و هزار سوم معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود و تا شاید  
 که بود و بر دیگر درست نبود و شاید پس مثال و خوشی را شاید  
 و افکندن گمان را و یقین را شاید و اما اگر دعوی حسرتی



بود که بعضی فلان با ستارست مثال خود حجت درست بواند  
 شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست و آن مثال با ستار  
 نتیجه آید که برخی فلان با ستارست -

راه جد لیان اندر دلیل بدون لغایب از شاخه نخست  
 که در دست جد لیان این مثال که یار کردیم بوده است و این  
 پس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر از پی بسته  
 جملتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این است  
 که ایشان بیامند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را  
 محدثی خانه را اصل خوانند و محدثی حکم و انگاه باشند و  
 اندر آسمان نگریزند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان  
 را منینه جوی دیدند با شکل و صورت آسمان را محدث خوانند  
 و گفتند که آسمان محدث است زیرا که وی مانده خانه است  
 زیرا که دانستند که نه هر چه مانده چیزی بود حکم وی بود  
 و لکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث است آنست  
 که وی جسم است با شکل و صورت پس هر چه و را این صفت  
 بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی



بد و گونه بستن یکی بطریق پشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند  
 چنانکه گویی مثلاً که هر چه باشد شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم  
 و هر چه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریقی  
 هست زیرا که شاید بودن چیزی نیست بخلاف این  
 ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این  
 بسیار چیزها بودند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف همه  
 پس از یافتن هر چه جز آن یکی است بر یک حکم واجب نیاید هر چه  
 که آن یکی نیست بر آن حکم بود که گمانیکه محضی زیرک تر بودند و نهند  
 که این سخن قوی نیست را بی دیگر آوردند و بدانستند گفتند  
 درست است و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این  
 چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه مفتیهای وی بشنوند  
 چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس است و فلان  
 است و با سار است و جسمی مصور است و محدث است و محدث  
 نه از قبل هستی است و الا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم  
 بنفس است و الا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلان  
 و نه از با سار است پس محدثش از قبل آن است که جسمی مصور



پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث است و این طریق  
 مانده ترست و اندر جدل خوش است و لیکن حقیقی و یقینی  
 نیست و اندر پدید کردن مایقینی این را بهماست که دشوار  
 ترست و لکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مایقینی است  
 نخستین آن است که باشد که حکم بر آن چیز را که حاصل میگویند  
 نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خانگی بود و اندر خانگی مرغان  
 را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمردی همه وصفها نه کاری  
 آسان است و حجتی باید که همه وصفها شمر دست و هیچ وصف  
 نه مانده است و ایشان همه گز بدین مشغول نباشند بلکه گویند  
 اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصی و ناوانستن من  
 مثلاً که خصم دلیل این است که نیست یا گویند اگر بودی بر من  
 و پوشیده بر تو بودی چنانکه اگر اینجا بیل ایستاده بودی من  
 و تو پدید می و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیزی را  
 که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بینند  
 بیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بینندش و او را  
 شک افتد و این دو عیب است اندرین راه و سیم آنکه چنین



بادا که همه وصف یافت مثلاً خانه را سه وصف بود فلافی و باستان  
 و بهمانی قسمت علتها نه سو بود و بس که بسیاری بیشتر بود مثلاً خانه  
 محدث یا از قبل فلافی بود یا از قبل باستانی یا از قبل جائی  
 یا از قبل خانگی و فلافی یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل باستان  
 و بهمانی یا از قبل فلافی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلافی و بهمانی  
 و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم  
 نبود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید  
 از زاک و ماز و دوده آمد از چهار و شش و هریک تنها آن حکم بود  
 پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم  
 عیب آن است که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که  
 اقسام فلافی است و باستانی و بهمانیت یگان یگان و دیگریت  
 و تسلیم کنیم که نه از فلافیت و نه از باستانی و آن حکم واجب  
 نیاید که از همه بهمانی بود بآن معنی که هر کجا بهمان بود آن حکم بود  
 زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و  
 یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلافی و باستانی را نیست واجب  
 نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون



از فلافی و باستانی است واجب نیاید که هر چه برون فلافی  
 و باستانی بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بر  
 فلافی و باستانی بود و از آنجا بجهت و لیکن شاید که آن یکی  
 وصف که مانده بود و دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود  
 یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کرد  
 یکی فلافی و یکی باستانی و یکی بهانی چنین و یکی بهانی چنان بهانی  
 درست شدی که علت فلافی و باستانی نیست واجب نیاید  
 که هر کدام بهمان که مانده بودی علت بودی و لیکن ازین  
 دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجهت  
 گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت نکرد که هر بهانی علت  
 بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند لکن  
 نه هر بهانی پس برین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است  
 و لکن اندر جمله نیکوست که ظاهری و عوامی مردم این  
 عیب ندانند و ندیدیرند -

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس صورت قیاس  
 این اقستار و تالیف بود که اندر میان مفاصل افتد



چنانکه گفت اند و اما ما در قیاس مقدمات بودند و هر چند درست  
 تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه  
 بودند و لکن نه همه از مقدماتی راست بودند که بسیار قیاسها  
 بودند که مقدمات ایشان بگمان بودند و نه بحقیقت بودند و بجهله  
 مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بودند که  
 ایشان را تحت بقیاس و محبتی درست کرده بودند بحقیقت  
 یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند انگاه ایشان را  
 مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته  
 نماند و شاید که اندر ایشان شک کنند کسی و یا مقدماتی بودند که  
 همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند  
 و هر گاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین  
 گفتیم بر آینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند این  
 را آخسته بود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدگر مقدمات  
 نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بودند اگر نیک بودند و حق و درست  
 قیاسها که برایشان بنا کرده باشند درست و حق بودند و اگر باطل  
 بودند انچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام



این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ما و تبهائی  
 قیاسها بدانیم تا برسانی کدام است و جدلی کدام است و مغالطی  
 کدام است و خطابی کدام و شعری کدام است --

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاس با  
 از مقدمات که اندر قیاسها بگسیزند و بکار برند بی آنکه آنرا حجتی  
 درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات  
 و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل  
 حاصله بودند همیشه و یکی واهیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی  
 مقبولات و یکی مسلمات و یکی شبهات و یکی مشهورات بطاهر و  
 یکی منظومات و یکی تخیلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود  
 که جزو اول اندر مردم او را واجب کند و نتواند کردن که اند  
 وی شک کنند و ندانند که هرگز وستی بود که نمی اندران شک  
 داشت و اگر نپدارد که بیک وقت اندرین عالم آمد همچنان بخود  
 و چیزهای شنید و چیزی نیاموخت والا کسی او را معنی هر دو  
 جزو آن مقدمه بیاموزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق  
 نکند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلا اگر بدانی حکم قصه



اندران وقت که کل چه بود و جزا چه بود و بزرگتر چه بود  
 فردتر چه بود و نتوانستی کردن که قصد یق نکنند بدان که کل  
 مهتر جز است و همچنین نتوانستی شک کردن که هر جز را  
 که برابر یک جز بودند ایشان نیز برابر یک دیگر بودند از قبل  
 آنرا که و هم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات  
 محسوسات آن مقدمات بودند که راستی ایشان سخن دانستیم  
 چنانکه گوئیم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بفراید و بکا به جز  
 آن مقدمات بودند که نه تنها خردشاید دانستن و نه تنها حس  
 و لیسکن بهر دو شاید دانستن چنانکه چون من از چپیزی هرگاه  
 فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اندر خود که نه از  
 سبب اتفاق است و الا همیشه نبود و بیشترین حال نبود  
 مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونی یا صفرا را  
 و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود  
 که گفت بسیار کن درست شده بود و مرخرد را چنانکه دانستیم  
 که اندر جهان معرست و بعد از هر چند ندیدیم و شمر ما تو آن  
 است که اندر وی شک نیوفتد و هر چیز که با وی شک نیست



افتادن کس را آنکس را هنوز نتوان تر بنود پس کسی را نرسد که گوید  
 باید که بدین چیز بگردی که حکم وی چون حکم دیگر خیرست از آنکه  
 گرویده که اگرچنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی خواهی  
 شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و نتوانست بحقیقت خودین  
 قلند چنانکه نهر شوند و حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند  
 مقدّماتی که قیاس با خوشیستن دارند اندر طبع بعضی از مقدّمات  
 که ایشان را بقیاس حاجتست چنان آید که قیاس ایشان را  
 بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میا گمینست  
 زیرا که حد کبیر و حد کبیر خود اندر میان حاضر بودند و بعضی آن  
 بود که هرگاه که حد میا و آید حد وسط یا و آید چنانکه در حد  
 بدانی که طاق از جفت یکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر  
 طبع وی قیاس پیدا شود و داند که چه بود تا بزبان نتوان گفتن و لیکن  
 بجز خویش بدست بدانند آن را که نتیجه چه بود و همیات این  
 مقدّماتی بودند باطل و لیکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر  
 وی باطل کار شک کردن و سبب آن و هم بود و عقل و بدان  
 جاگاه بود که او را در حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود



یا انکاهی که بجهت بداند پس حسد و از وی خاموش بود و دیگر آن  
 بود که بوحس خواهد که آن چیز را بر حکم محوسات داند و آن چیز  
 محوس نبود که پیش از محوس بود و اندر دهم اندر نیاید زیرا که چیز  
 محوس اندر دهم خود نیاید و بر چیزی که اندر عقل اولیست دهم  
 و در خلاف نیار چنانکه شک نیار و در اندران که کل مهتر بود  
 از جز بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزی را که  
 ایشان بخلاف محوس اند و هم مقدمات را تسلیم کند و مقبول را تسلیم  
 نکند زیرا که خلاف توانش و میست چنانکه دهم گوید که هر چه بوی  
 اشارت نتوان کرد که گجاست و نشاید که بیرون عالم بود و اندران  
 عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم  
 خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از آنکه هست مهتر شود و الا با که  
 زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان و می فرج بافتد  
 و جهت خرد خود درست که اینهمه باطل است مشورات اما مشهور است  
 که جسته مشوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین  
 پندارند که اندر طبع حسد و بادل کارست و نه چنان بود و لکن از کودکی  
 مردم آن شنود و همه شهر را مانند شهر را بر آن اتفاق کرده باشند



یا چیز می بود که عقل واجب نکند با اول طبع و لکن خوی مردم از  
 شرم و رحمت و هر چه بدین ماند و یا سبب وی استغرا بود یا سبب  
 وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال حکم  
 برگردد و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان  
 فی شرط بگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند و ادب  
 است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت  
 نباید کشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن و چنانکه گویند خدای  
 بر هر چیز قادر است و هر چیز می را داند ازین جمله بعضی راست  
 است چنانکه مثالها پیشین و لیکن را تنقیش به حجت درست شود  
 و اگر مردم چنان انگار دکه اندرین جهان بیک وقت حاصل  
 شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی  
 است الا بشرطی چنانکه بشاید گفتن که خدای قادر است بر محال و  
 عالم است و دانایان که درایار است و بسیار مشهور بود که دروغ  
 صریح بود مشهوری از مشهوری قومی تر بود و بعضی از مشهورات  
 مرجه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و  
 بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پرنشکان دیگر



بود و اندر میان منجمان دیگر در و در آن دیگر و پیشه دیگر را دیگر نفیض  
 حق باطل بود و نفیض مشهور شیع و بحسب مشهوران بود که عامه  
 مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشوریش بود و پس این مقدمات بودند  
 مانند این مقدمات پس چون مشورحتی را باطلاق گیری و لیا  
 و باره محوسات و مجربات و متواترات مشهور بودند و لکن مشوری  
 بود که بسیاری از ایشان بود و همچنین که گفته آمد مقبولات و اما  
 مقبولات مقدماتی بودند که پذیرفت شود از کسی فاضل و حکیم و  
 استوار داشته باشد و نه اولی بودند و نه محسوس مسلمات آن مقدمات  
 بودند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور  
 یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم  
 است و مشورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی  
 بودند که بحسب چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول یا  
 مسلم یا آنکه بایشان ماند و بحقیقت نه ایشان بودند مشورات باطل  
 و اما مشورات بظاہر آن مقدمات بودند که باول شنیدن چنین و  
 هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت ننگری نه مشهور بودند  
 چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی باطل



شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانسته آید  
 که مشهور نیست چه مشهور بخلاف و نیست که نیاید که هیچکس را که دوست  
 بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مطلقاً اما مطلقاً  
 مقدمات بودند که بعلیه گمان پذیرفته آید و خود داند که شایسته  
 درست بود چنانکه کسی گوید که فلان شب گرد محلت میگرد پس  
 تخلیطی اندر سر دار و دغلان بدشمن با سپاس فرستاده است  
 پس وی بدشمنی که مشغول است مخیلات و اما مخیلات آن  
 مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آورد و یا چیزی  
 نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید  
 کسی را که این چنین که تو همی خوری صفهای بر آورده است  
 و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ است طبع نفرت  
 گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخفی بود.

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس  
 تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اند طبع بود مقدمه قیاس  
 برهانی بود و فائده برهان یقین است و پیدا کردن حق مشهور  
 و مسلم است مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و تجربی



با وی شمس در آمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا  
 او فتد اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلمند  
 و مر جدل را فائده هست یکی آنست که عند یقینی که دعوی  
 دانش کنند و مذہب بای نادر است دارند و راه دشوار  
 برند بدانستن حق از راه برهان پس بعد از ایشان را بشکنی  
 دیگر آنکه اگر کسی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند  
 یا مصلحتی و براه برهان توانی که براه جدل و مشهورات ایشان  
 را اعتقاد افکنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای خبری  
 چون هندسه و طب و طبعیات و هر چه بدین ماند ایشان  
 را اصلا بود به تعلیم و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه  
 علمها احسن بعلم ما بعد الطبعیت درست شود پس تا آنجا که دل  
 آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلا را بروی  
 اثبات کنی دل وی خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس  
 جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون  
 مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن  
 قیاس را سبک و تامل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا



آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدیدی داشتن و صناعتی  
 کسب کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بجا  
 نیست و اما مقدمات و مهمیات و مشبهات مقدمات قیاس  
 سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ  
 فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را  
 که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی  
 خوانند تا باز یابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی شناهند  
 و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادی خوانند و اما  
 مشهور است بطاهر و مقبولات و منطونات مقدمات قیاس  
 خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و آن  
 شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اند  
 ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و حسد و کردن  
 هر چه بدین ماند و خطابت را جدا گانه علمیست و کتابی که  
 ما را اینجاست بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت  
 و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هر آینه  
 چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را



خاص کتابت و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات را  
 اندر شرافت یا مشهور نه از بهر رستی را بکار آمده باشند که از  
 بهر تخفیل را و ما را از جمله این قیاسها دو باب بکار آید یکی  
 تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پر مینرکنیم -

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر هر علمی بر مبنای راسخه  
 بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مسببات  
 موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند  
 چنانکه تن مردم مر بر شکلی را و چنانکه اندازه مر بند سه را و چنانکه  
 شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند  
 هر علمی از این چنین علما لازم نبود که درست کنند که موضوع وی  
 هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود و فها و نعم و اگر نبود اند  
 علم دیگر خود درست کند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع  
 علم خویش بجهت باشد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که آن  
 موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیفتد چنانکه مثلث و  
 مربع مر بعضی انداز بارادینسانا که راستی و کژی مر بعضی را و این  
 اثر ذاتی بود مر موضوع بند سه اینجا که جفتی و طاقی و هر چه



بدین ماند مر شمار را و چنانکه سازداری و ناسازداری مر  
 آواز را چنانکه درستی و بیباری مرتن مردم را و اندر هر علمی  
 باید که با دل حد این چیز را بدانند و اما همتی ایشان آنجکت  
 بدانند که این حالها آن حالها بودند که آن علم ایشان را  
 درست کند و اما مبادی معتداتی بودند که اصل آن علم باشند  
 که آموزنده را بآن مبادی تخت باید گردیدن تا انگاه آن علم  
 را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع است مسائل  
 است و مبادی است و مبادی و موضوع گفتیم چه بود -  
 اقسام مسائل علمهای بر بانی مسائل علم بر بانی با موضوعات  
 ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی گفتیم  
 اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه  
 اندر هند سه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود  
 بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اند  
 صاحب که هر شمار می نیمه دو کرانه خویش بود که هر دور را دوری  
 از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت و  
 یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهار است و نیمه سه و هفت است



و نیمه دو و هشت است و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم  
یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که مباین مقداری بود مباین  
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین <sup>رفتند</sup>  
و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بد و کتی ضرب نیمه  
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یاد کرد  
رفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش  
شمار می نامست که شش نوعی است از شمار یا نوعی بود  
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که بر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم  
ایستند و زادی کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند  
اندر هندسه بر مثلثی سه زاویه وی چند دو قائمه بودند و اما محمول  
اندر مسائل علوم بر مانی اثری بود ذاتی خاص مرزات <sup>منوع</sup>

آن علم را -

التفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات بر مانی گویند  
اینجا بذاتی است نه آن خواهند که ما بیشتر گفتیم و بس که این خواهند  
و بسند آن خواهند و بجهت اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را  
خود بود یا چیزی بود که اندر حسته موضوع خود آید و دانسته که این



مر ذات انجودى خود بود يا چيزى بود که موضوع اندر حد  
 وى آمد که ذات موضوع صنعت را از خود بود و نه از بهر  
 چيزى بود که از وى عامتر است چنانکه جنبش مردم را نه از  
 مردمى است که از بهر جسمى است و جسمى عامتر است از مردمى  
 نه از بهر موضوعى است که از وى خاصتر است چنانکه دبيرى  
 جسم را که از بهر انسانيت که تا انسان نبود جسم دبير نشود و آن  
 چنان بود چون اقله بنى را و راستى خط را که بسيارى اند  
 حد اقله بنى آيد و خط اندر حد راستى آيد و اندر مسائل علوم پرن  
 محمول ذاتى بود البته از حالى غريب بحث نمکند و در محمول  
 نمکند و هرگز بهندسه نه نگردد که خط راست نیکوتر با خط گرد و هرگز  
 نگردد که راست مر گردد و راضند بود يا نبودن را که نیکوتى و صحت  
 نه از ذاتىهاى خط است و موضوع علم بهندسه اندر حد ايشان  
 گرفته نشود و نه ايشان اندر حد موضوعات مسائل علم  
 بهندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جدل سخن گوید  
 يا خداوند علمى که نیکوتى و صحت ذاتى موضوع وى بود پس محمول  
 مسائل علمهاى بر مائى ذاتى بودند و نه هر ذاتى که اين ذاتى بود



زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند  
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقسام مبادی برهان و آنچه اندر ایشان محمول بود  
و اصولی اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حد ها که باشد  
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل  
دیگر مقدمات اولی و جزو اولی از ان جمله که اندر ایشان شکست  
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب  
اصل بخساده آمده است که هر چیز را برابر بوند نیمه های ایشان  
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که ماند برابر  
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شکست بود  
و لکن درستی وی بعلی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و  
انگاه اصل موضوع بود که آموزندان را بپذیرد و نزدیک وی  
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم مصداق درست و وی همچو اصل  
موضوع بود و لکن آن بود که آموزیده اعتقادی دارد و خلاف آن  
اصل و لکن مسامحت همین کند اندر وقت و مثال این جمله  
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس را همخوانند بنام آنکه چار



نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گوید که باید که بسپاری  
 که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که  
 دایره بحقیقت نیست و البته و نشاید بودن که دایره موجود بود  
 چنانکه میهندسان گویند که مرکز پس باشد که همه خطهای آن  
 از وی بکناره برابر روند پس اقسام اصلهای علم بر مانی آن  
 و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسند و اولی  
 آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه  
 جانوری و خنده ناکی مردم را که هر یکی و رای واسطه اند  
 عامتر نه چون جنبش خواست که مردم را از اصل جانوری است  
 و حیوانی از مردم عامتر است اما محمولات معتمداتی که  
 اصل نخستین نبود که یکبار نتیجی بوده باشند و اکنون مقدم  
 شوند شاید که نه اولی بود و لکن باید که ذاتی بودند و ضروری  
 اگر مسئله ضروری خواهند بودن که هر گاه که مقدمات ضروری  
 بودند شاید که حکم ایشان بگیرد و چون حکم ایشان بگیرد  
 انگاه واجب نبود بر خرد که نتیجی ایشان بگیرد و پس نتیجی ایشان  
 ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان بر دو گونه بود



اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود  
 که بین را و لکن انگاه نشاید که حد بین بهین روی ذاتی بود  
 مر اوسط را و الا ذاتی بود بهین روی مر کهین را که ذاتی ذاتی  
 برین روی ذاتی بود بهین روی بود پس اندر نیجه و  
 مسئله ذاتی بود و البته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی  
 بود مر کهین را و بهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که  
 ذاتی بودند معنی سپین -

بیان نمودن حال قیاس برهانی آنچه بایست گفتن اند  
 اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها  
 که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقی  
 و او را برهان جزائی خوانند و بتازی برهان لم خوانند  
 دیگر هم برهان است و لکن برهان جزائی نیست که برهان  
 است و بتازی برهان این خوانند و بیکله همه برهان  
 برهان جزائی بودند اگر بجز احضای اعتقاد خواهند و جزای  
 و دعوی که حد اوسط هر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود و لکن  
 اینجا این جزای میخواهیم که جزای حال جزا اندر پیشین



که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود  
 که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست و لکن  
 ندانیم که چه سبب است که چنان است مثلاً اگر کسی گوید بفلان  
 جایگاه آتش است او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب  
 زیرا که آنجا دو دست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که  
 آنجا آتش است ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چه حاصل  
 شده است و چه سبب بوده است پس بودن دو و جدا  
 است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت خبر آن  
 هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا است چرا است پس  
 اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا نخواهد سوختن و تو گوئی  
 چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است هر کجا که آتش بود  
 چیز را بسوزد و اینجا هم چرا فی گفتار گفته است و هم خبری هستی  
 پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان اِن و شرط  
 برهان لم نه آن است که میان متلفیان دانند که پیدا کنند که  
 مدعیان باینکه علت حدیثین بود هر آینه چنانکه آتش  
 حداندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است بلکه جدا



باید که علت بودن حد همین بود اندر همین هر چند که علت حد  
 همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود و لکن بسبب وی حاصل شد  
 بود این همین اندر همین تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم  
 حیوان است و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوان  
 است و حیوانی علت جسمی نیست و لکن حیوانی علت آن است  
 که مردم جسم است که نخت جسمی مر حیوانی راست و نسبت  
 حیوانی مردم راست که اگر حیوانی موجود بود وی بی جسمیت مردی  
 پیمین بودی -

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی چهار گونه است  
 یکی آن بطن و آن از هستی نیستی پرسد و دیگر آن ماد آن چه  
 چیز ی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و  
 چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کج  
 کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب بل دو گونه است یکی که  
 پرسد که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسد که فلان چیز نیست  
 مطلب باد و گونه است یکی آن است که گوئی چه بود معنی  
 گفته تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوئی چه بود معنی مثلث چیست



بشلت و دیگر آن است که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و  
 مطلب پیشین از ما پیشتر از هل است که سخت باید که بدانی که چه  
 میگوید تا ناگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب  
 دیگر از سپس هل است که تا دانسته نباشی که هست نگویی که چه  
 چیز است و جواب مطلب ما تفسیر تام بود یا حد ذات اما مطلب ای  
 یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که  
 چرا گفتی و دیگر که چرا هست و مطلب هل و مطلب لم از قبل  
 تقدیم آید و مطلب ما و ای از قبل تصور آید -

و صیغتهائی که اندر معالطات امینی و مهند چنانکه میبینیم  
 که حد در رسم چگونه باید کردن و صیغته کردیم که از خطای چگونگی  
 پر مینر کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود  
 و صیغته همی کنیم باصلی چند تا از غلط اندر قیاس امینی افتد و  
 حاجت نیابد بدرازشیدن سخن و بیاد کردن همه اسباب غلط  
 و اول چینی آنست که ترا مادت باید کردن ببارزیدن  
 قیاسهای آشفتہ برستی تا ندانند بدانی که این سخن قیاس است  
 و کدام قیاس است یا نه قیاس است و دیگر آنکه قیاس مفصل کنی



و سرحد بد است و بگری تا حد وسط بر یک روی و بر یک  
 حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی  
 بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر  
 کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم  
 خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست  
 بود و سبب این آنست که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اندر  
 مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع  
 را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول بنود و تنها خانه موضوع بود  
 اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه  
 صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست  
 و سوم آنکه چون قیاس بفضل کرده باشی بگری تا میان همین  
 و کبیر و میان دو پاره نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اند  
 چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم  
 آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو پنداشته که  
 معنی یکیت و این آفتی بزرگ است پس باید که معنی برگزیده اند و  
 بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است و لکن فائده را چند نگفتیم



و چنانکه باید که جای منیر بود مختلف نیفتد چنانکه گویند وی کرد که با  
 که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر نپندارند و همچنین که گویند پیش  
 که این شین منیر بود و بجایهای مختلف باز گردد و چنانکه گویند  
 چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدست  
 و بدانده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل بر مهمل  
 کنی و در ابجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد  
 غره شود و پذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد و چنانکه گویند  
 کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این سخن  
 پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا  
 پنج دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که همه  
 چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گردان  
 بایشان آن شود که با خوشیتن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض  
 نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود  
 و تو نیافته باشی انگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان نقیض بود  
 که تو یافتی هشتم آنکه بگیری یا مسئله را مقدم خوشیتن نکرده باشی بدانکه  
 لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم مسئله است چنانکه گویند که



دلیل بر آن که هر جنبه را جفایانیده باید آنت که هیچ چیز خود  
 نه جنبه و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نه آنکه بگری تا چیزی را  
 بچیزی درست نه کنی که آن چیز بوی درست خواهد شد چنانکه  
 کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس غیر آنت که دایم کارکنده است  
 باز چون پرسند که چرا دایم کارکنده است زیرا که غیر دایم آنکه  
 نگاهداری که مشهوری یا دومی را بجای حق نگرفته باشی و آن علما  
 که گفته آمده است نگاهداری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود  
 آید و اگر دیگر بود پیدا آید پس بحق مشغول شوی خواهی حق گفتی  
 را حجت نیاید و خواهی حق که بحجت و قیاس درست شده است  
 از مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدست  
 و بکار داری و این و صیغه نگاهداری و توانی کردن که خطا کنی تا  
 برانی که ندانی - والسلام علی من السبع الهدی - این است که  
 آخر کتاب منطق که گفته آمد و ازین پیش سخن گوئیم که

اندر علم برین علم الهی

تت المنطق

۱۳۰۹







# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبیّه محمد وآله اجمعین - آغاز علم  
 برین نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چینی است  
 که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است  
 یکی آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی  
 نه بفعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان  
 و سیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بودند گونه آن بود که  
 از حال کنش ما آگاهی دهد و این علم علی خوانند زیرا که فائده  
 وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی  
 ما ساخته باشد و کار آن جهانی مهیو و او بود و دیگر آن بود که از  
 حال هستی چیزهای ما آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش را  
 و کیفیت آن جهانی بود چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این



علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم علمی  
 سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انبازی که ایشان  
 بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی  
 شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم  
 شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انبازی  
 که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خدمت  
 و رعی را بر نظام بود و سوم علم خودست که مردم بنفس خویش  
 چگونه باید که بود پس چون حال مردم با تنهایی خویش یا با انبازی  
 و انبازی یا بهم خانگیان بود یا بهم شهر باشد لا حبرم علم  
 علمی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم  
 علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند  
 و علم پیشین و علم آنچه سه پس طبیعت است خوانند و یکی را علم  
 مبانی و علم فرهنگ و یا ضت خوانند و علم تعلیمی خوانند  
 یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه آنی این علمها از قبل  
 آنست که چنین یا آن سه قسم بیره نغینه یا هستی ایشان چگونه  
 باین مایه محوسات و بآمینش و گردش اندر بسته نبود اما از ایشان



تصور شاید کردن بی پیوند مایه جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدت  
 و علتی و معلولی و هر چه بدین ماند که شاید که این جالبه را تصور  
 کنی اندر جز از محسوسات چیست آنکه شاید که ایشان خود جز از  
 محسوسات نبوند یا هستی ایشان هر چند که جدا نبوده از مایه محسوسات  
 و از چیزی با که اندر جنبش بود و بهم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که  
 بعد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود بایه از مایهها  
 محسوس بعینه و جنبش داران چنانکه مثلثی در مری و گردنی در آری  
 که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر جوب و اندر کلش چنان  
 چون مردمی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل ایشان  
 جدا کردن مردمی را و هر چه بمردمی ماند اندرین معنی الایمانی بین  
 و بهم نیست از مادت نایسته و اما مثلث و مربع هر چند که  
 موجود نبود الا اندر مادی توان او را جدا کردن بی مادت و اندر  
 و بهم گرفتن بی مادت و یا چیزی با بوند که هستی ایشان اندر مادت  
 بود و جدا کردن و توهم کردن ایشان باده و بحال جنبش بود چنانکه  
 مثل زویم پس آن علم که حال چیزی با دانند که ایشان نیست از مادت  
 اندر هر آینه مادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که بر گزینم



که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپهر برانی و باشد که  
 چیزها بوند که شاید که افسان را آمیزش افتد با مایه و حسرت  
 لکن از طبع ایشان واجب نبود چون علتی که شاید اندر جسمی بود شاید  
 که وصف عقلی بود آن علم علم برین است و آنکه حال چیزها را  
 که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت و لکن ایشان را  
 مایه خاص محسین نبود چنانکه شکلا و چنانکه شمار از جهت آن جاها  
 که اندر علم انکارش دانند آن علم علم ریاضی است و علوم علمی  
 است و اندرین کتاب سخن ما و نگارستن با اندرین سه گونه علم نظری  
 پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این  
 علم برین پیدا آید ازین سه علم نزدیکتر مردم و باند ریافت مردم  
 علم طبیعی است و لکن تشویش اندر روی بیشتر است و موضوع  
 این علم جسم محسوس است از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر  
 گردش و دراپارها و کنارها بسیار است و دیگر علم ریاضی است  
 و اندر روی تشویش و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش  
 دور است و موضوع وی چون بجهت گیری چند می است و چون  
 بتفصیل گیری اندازد و شمار است و علم هندسه و علم حساب



و علم هیأت عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثنالی و علم اکثر  
 متحرک و علم جیل و هر چه بدین ماند از دست و اما علم برین  
 موضوع دی نه چیزی است جزئی بلکه هستی مطلق است ازین  
 جهت که وی مطلق است و محمولات مسائل وی آن حالات  
 که هستی را از قبیل خودش دور از ذاتیت چنانکه اندر آموزش  
 برهان گفته آمد و اما که امی عالما ترا نموده آید که این عالما آن عالما  
 اند که موجود را و هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود  
 یا اندر حرکت افتاده بود و بجهت موضوع یکی ازین دو علم دیگر  
 شده بود بلکه از جهت هستی را بود و پس و مثال این هر سه بیایم  
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و دور  
 بودن و مرستی را نه از هر هستی است زیرا که تخت باید که شمار  
 بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دور بود  
 اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و بسیار شدن  
 بعد و مرستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن اندازه  
 شدن بلکه از قبیل آفت که وی جسمی شود پذیرای گردش  
 جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و بفعل بودن



و شاید بود بودن و هر آینه کی بودن و علت بودن و معلول  
بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن است که  
وی هستی است از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش  
پذیری را اند و همچنان نیز یکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن  
و مخالف بودن و هر چه بدین ماند و اندرین علم باید که نگریه آید  
اندر سهبهای که مرهمه هستی را بودند مر یا معنی را یا طبیعی را و پس  
پس آن همه هستی را بود و شناختن آفریده کار همه چیز را و یگانگی  
وی و پیوند همه چیز را بوی همه اندرین علم بود و این پند و اندرز  
علم که اندر توحید نکرد و را خاص علم الهی خوانند و علم خود  
گویند و اصلهای همه علمها اندرین علم درست شود و این علم  
را با خسر آموزند هر چند بحقیقت اول است و لکن تا بعد کنیم  
یا اول بیا موزانیم و لطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی  
خدا ایتقائی جل جلاله.

یا ز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهای بسیار و اغا  
کردن به نمایش جوهر هستی را خرد بشناسد بی حد و بی رسم که  
اورا حد نیست که اورا جنبش و فصل نیست که چیزی از وی غایت



و در اسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری  
 باشد که نام در برابرانی و در زبانی بشناسند پس بدین  
 آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفته باشند  
 بیارسی تفسیر وی نکنند یا اشارت کنند که وی آن است که  
 چیزها اندر زیر وی آید پس هستی با اولین قسمت بر دو گونه است  
 یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی  
 اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیزی وی هستی خود  
 تام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی  
 اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزی که بایشان  
 هست شود و انگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود سپیدی او  
 و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه  
 موضوع خوانند هر چند که به موضوع بجای دیگر چیزی دیگر خوانند  
 پس هر چه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی  
 حقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی که  
 پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی  
 بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین



نبود بلکه در بعضی بودن حاجت بود و آن چیز که پذیرد و چنانکه بهتر  
درست کنیم هستی و را و خواهی پذیر خواهی و نه اندر پذیر چنانکه پیوسته  
درست کنیم هستی و را آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که پذیرفتن  
هستی و می تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را چوئی خوانند و ما  
خوانند و پیارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود  
صورت خوانند و صورت جوهر بود و نه عرض این قبل را و چرا  
جوهر نبود و جوهری را که بفعل قائم است بذات خویش اندر محسوسات  
بوی جوهر همی شود و می اصل آن جوهر است و چون عرض بود  
که عرض سببش جوهر بود و نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی  
هیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر و بیست و دیگر صورت چون  
حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم  
چون جان جدا ایستاده از تن و چون عقل -

پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتأثیرش جسم خوانند  
جوهر مرکب از مادیت و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که توانی  
اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر  
چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین ایستاده





که میل ندارد هیچگونه یک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که  
~~ل~~ و چلیپای نخستین خط ح و راست ایستاده  
 و بر خط اب نه سوی آ میل دارد و نه سوی ب  
 تا جرم زاویه ح د ب چند زاویه ب ک ح بود و هر دو را قائمه  
 خوانند و اما در چلیپای دوم را خط ح د بر خط ر ح راست نه ایست  
 است که ازان سرکه نشان وی ق است میل دارد و بوی ق و آن  
 سرکه نشان وی ق است میل دارد و سوی ح پس زاویه ال ه  
 خود تر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ر ل ه از قائمه خود ترست  
 و را حاده خوانند و زاویه ح ل ه پهن ترست از قائمه و را معتدل  
 خوانند پس جسم آن بود که چون درازی نهی اند روی درازی  
 دیگر یابی برنده و را بقایمه و درازی سوم بر آن هر دو درازی قائمه  
 ایستاده هم بر آن نقطه بر نش پیشین بر وی بوده و هر چه اند روی  
 این سه درازی نشانده نهادن برین صفت و جو هر بود آن را جسم  
 خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی نخستین را خاصه  
 درازا خوانند — و طول خوانند و دوم را پهنای و عرض خوانند  
 و سوم را استقامت و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایست بود و



و گاهی خود بغسل بود جسم بدان جسم است که شاید که این سه چیز اندوزی  
 بناتی با شارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و هیچ پاره نداشت  
 تو در پاره کنی بوجه و اما آنکه اندر جسم بود از دراز یا دپنا و ستبر آنچه  
 معروف است آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود اندوزی  
 چنانکه پاره موم را بگیرد و او را درازنا بدستی کنی و پنا و انگشت و  
 ستبر انگشتی انگاه و را دیگر گونه کنی تا دراز نامش دیگر بود پنا  
 دیگر و ستبر اش و دیگر صورت همیشه بجای بود و این هر سه اندازه  
 بجای نبود پس این سه اندازه عرض بودند اندوزی و صورت  
 چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه  
 اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک  
 گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندر اندازه درازنا و پنا  
 ستبر مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم وی  
 جسم است و میان این اندازه با آرنجی برخی جسمها را اندازه همیشه  
 بر یکسان بود و بزرگتر و هر چند که صورت وی نبود بل عرض لازم  
 بود چنانکه سیاهی لازم مرعشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم  
 بودن دلیل آن نبود که بیرون و عرض نبود و این بجای دیگر



آمده است پس میان مردمان خلاف است که اصل جسم چیست اند  
 آنجا سه مذهب است یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست  
 و دیگر مذهب آنست که جسم مرکب است از پارها که ایشان را آن  
 نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل و سوم  
 مذهب آنست که جسم از مادی و صورتی جسمی مرکب است باید  
 که بدانیم که ازین هر سه حق کدام است -

پیدا کردن ناراستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان  
 که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که  
 که پذیرائی آن بوهم است گفتیم و آن صورت پیوستگی است لامحاله  
 که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندروی نشایستی  
 تو هم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است و هیچ ضد مرصه را نه پذیرد  
 زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیز دیگری را پذیرفته  
 بود آن چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود  
 می بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی  
 نیست پس اندر چیزی دیگر است که آن چیز پذیرای مرده است که  
 هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی است پس



پس چپیزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندر ویست  
و با ویست و هر پد رانی که صورت اندر وی بود جز صورت  
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن  
صورت و از آن ماده است جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی  
آمد پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست -

پیدا کردن ناراستی مذہب دوم آن مذہب مردمانی که پیدا  
شدند که ماده جسمی جزو با اندنا متجسسی و از ترکیب ایشان جسم آیدیم  
مذہبی خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو است  
کنذیکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مرد و کرانگین را از یکدیگر  
جدا دارد و چنانکه یکدیگر نرسید یا جدا اندارد که یکی بدیگر رسد اگر  
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی از این  
دو کرانگین چپیزی را بسا و از میانگین که آن دیگر نرسد پس  
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین  
بود که میانگین هر یکی را بهمگی بسا و چنانکه یکی را از دیگر باز  
ندارد همه هر یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو هم چند جا  
یکی بود و آنجا جای لا و بیش از آن یکی نبود جدا میست و یک اندر



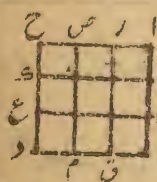
دیگر بشوند پس هر دوئی ازین جزا که گردانید بهتر از یکی نبوند همچنین  
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار  
هزار گردانید هم چند یکی بوند و مردمان که این مذہب دارند بگویند  
که میانگین کرانگیان جدا ندارد بلکه گویند دو کرانگین یک از دیگر  
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید -

برهان دیگر بر محال این مذہب و هم کنیم که پنج جزا بر یک و  
نماده آید ه ه ه ه و دو جزای یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار  
نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم  
سنگ نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند باز  
این شده باشد و پاره آن و لایکی باید که بایستد تا آن دیگر  
وسی آید یا هر دو بایستد و بجنبند و هرگز فرمان نیرند و خرد و اند که  
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و انگاه جزو میانگین  
بدونیم شود ایشان گویند که البته آنجا فرمان نیرند بلکه تا آنجا  
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدائی نیست که ایشان را بیکدیگر  
رساند تا جزو منقسم شود ه ه ه ه و دیگر بحث شش جزو نهیم  
بیک - ه ه ه ه و دیگر هم برابر ایشان چنین









ایشان است و میان ایشان چیزی نگنجد و  
حد و خطی از ایشان این اجزا اند که نقطه های

سرخ اند پس دو خط  $\overline{اج}$  ط که چند دو خط  $\overline{ح ه}$  و  $\overline{ا س}$  است

طول و معلوم است که خط  $\overline{اج}$  مساویت مرمر یکی را از خطوط

$\overline{ا ه}$  و  $\overline{ر ح}$  پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض

مساویند و نیز معلوم است که خط  $\overline{اج}$  مساویت مرمر  $\overline{ح ه}$  و  $\overline{س ه}$

قطری بس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطه های

سرخ را نشان داده علامت کردیم برین جای

خط واجب کند با خط  $\overline{اج}$  مساوی باشد

مر خط  $\overline{ح ه}$  و همچنین  $\overline{ا ه}$  مساوی باشد

مر  $\overline{د ر}$  را نیز که از هر جفتی که بگیریم

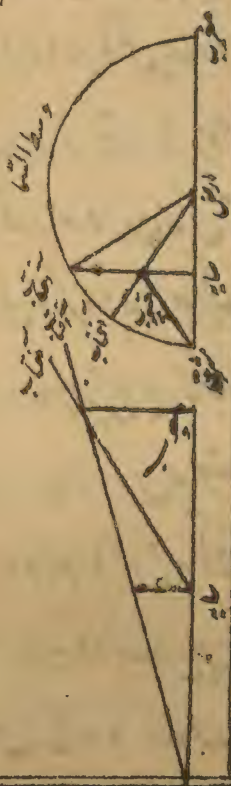
پیش از چهار نقطه مسخ بین چه طول

چه عرض و چه قطر پس ضلع  $\overline{اج}$  هم

چند قطر او است و این محال است

که همیشه او بیشتر بود و بسیاری چهار

صحت جوی راست بر زمین بیاوریم





تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسروی بگذرد و بر زمین افتد  
 آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزو بشود سر آن خطا  
 یا هم آنجا بود که اول بود یا بچند اگر هم آنجا باشد خطی است  
 و دوشاخ دارد و این محال است و اگر بچند با جزئی چند یا بیش یا  
 کم اگر چندنی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن  
 خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و  
 این محال است و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزو  
 منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی و هم کنیم از آهین یا الماس  
 و درابر خوشتن بگیرد انیم آن جزو که اندر میان بود گردش  
 خود تر بود از گردش حسنه و کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی  
 بر دو میان کم از جزئی شده باشد و این واجب است جزو  
 منقسم شود ایشان گویند که چون سیاه بر گرد و همه جزو با یک  
 دیگر جدا شوند با کتار کین بچند و میانگین بایستد و تواند  
 ایستادن و محال این سخن ظاهر است و دراز بکشم بظاهر تر  
 کردن و اینجا محتملای دیگر بسیار است ولیکن این کفایت است  
 حاصل کار اندر شناختن حال جسم پس درست است



که جسم مرکب نیست از اجزای او و او را بحقیقت جز نیست مگر  
 والا او را اجزای بود و باید و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد  
 شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه و هیچ کاره  
 تا تحت نیمه نرسد و چون نیمه را کاره نبود هرگز جاست  
 نتوان رسیدن و این محال است پس باید که او را نیمه بود تا  
 ننگندش و هیچ بهره ندارد و ایستاده تا بهره ننگند یا بسبب  
 یا بجزیری که اند روی پدید آید یا بوجهم و مایه جسم پذیرست  
 مرکب صورت را ترکیب و هر چه پذیرای چسبندگی بود  
 جز او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازه  
 از بیرون بودند از طبع پس ازین قبل را او را اندازه بعینه  
 فرضیه هست پس شاید که اندازه پذیرد و کوچک و آن بعینه  
 جز آن اندازه پذیرد و هست چنانکه هستی آن شاید بود و آن  
 طبیعات پدید آید -

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و بی  
 بفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پدید  
 درازا و سبب او را و چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوسی اشارت بود



که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که  
 بوی اشارت بود و بوی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود  
 باید که در جهت باشد بود که از آن جهت با بوی آیند و بهر جهت  
 کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا منقسمش از طبع خویش بود یا از  
 طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود  
 نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس  
 مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود انگاه بگفت  
 صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضد  
 چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت  
 نبود چون صورت جسمی پس بدرد جایگاههای که اندر وی پذیر  
 آید اولیتر نبود از جایگاههای دیگر زیرا که تمام جایها نسبت  
 با او یک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه آن  
 جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی برسد  
 او را آنجا باید تا بجایگاههای که آمدن وی بدان جایگاه که اند  
 وی پذیرد آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا هیچ جایگاه  
 اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را



جایگاه می معین باشد پس وی بجایگاه می بود و بوی اشارت بود  
 و گفتیم که بوی اشارت نیست و این محال است پس مادت صورت  
 جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل  
 ایستاده بسبب صورت جسمی است پس بحقیقت صورت جسمی  
 جوهر است و پنهان است که مادت جسمی بنحو چیزی بفعل است  
 و صورت جسمی عرضی است لازم مراد را که او خود بی وی بنحو  
 چیز می بود لا محاله که بی این عرض خود را بصفت وی  
 بود زیرا که بنخودش اشاره هست یا نیست اگر بنخودش اشاره  
 پس بنخودش جسم است پس همیشه اندر خودیست نه عرضی  
 بیرونی و اگر بنخودش اشارت نیست آن محال باشد لازم  
 آید که گفتیم و واجب بود که آنچه در بنخودش اشارت نیست  
 حامل چیز نیست عرضی بیرونی که بآن چیز بوی اشارت است  
 آن چیز را خاص جایگاه نیست و پذیرای درانیست که پذیرا  
 عقلیست ایستاده بنحو و این عرض اندر ایستادگی بنخودی  
 خود اندر است و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا را پس  
 وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت چیست صورت است



با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی  
 که در آن چون بخود پهلای جا یگا هی دارد مخصوص و شک نیست  
 که آن جا گاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی  
 بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود مشتق بودی و آن طبع  
 نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی  
 و لکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی  
 جوید و یکی فرو سو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی  
 بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی  
 خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گشته شدن را  
 آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها  
 جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از  
 تمامی که بوی چیز می بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد  
 که جوهر یکی مادت است و یکی صورت است و یکی مرکب از هر دو  
 پدید آید که یک چیزی جدا از محسوسات بود -  
 پدید آمدن حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی  
 آنکه صورت بسن تو او را حاجت نیفکند با آنکه هیچگونه چیزی جز خود



وی و سیر و ن از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره  
نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی  
و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه  
برافتد و قیمت بود و کمی و بیشی بود و این را چندی خوانند و  
بتازی کیت و یکی آنکه بچنین بود بلکه وی حالی بود و اندر جوهر که  
صورت وی تصور حاجت نیار و بچیزی بیرون نگریدن نه  
و را بسبب وی قیمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی کیفیت  
مثال کیت شمسار و دراز او پهنا و سبب اوزمان و مثال  
کیفیت درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی  
و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و  
سردی و تری و خشکی و هر چه بدین ماند و نیز گردی و درازی  
و سه سوئی و چهار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و  
قسم دوم کیفیت گوشت است یکی اضافت و یکی کجائی که بتازی این  
خوانند و یکی کنی که بتازی منی خوانند و یکی نهاد که بتازی  
و ضعیف خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کش  
که بتازی ان نفیض گویند و یکی بکند می که بتازی ان نفیض خوانند



اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت  
 دانسته آید که چیزی دیگر بر روی بود چنانکه پدری مرید را  
 از جهت آنکه پسر موجود بود بر روی و همچنان دوستی بر روی  
 و خویشاوندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش  
 چنانکه اندر زیر بودن و ز بر بودن و هر چه بدین ماند و مستی بود  
 چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را می بود و دیگری را  
 فردا بودن و اما وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهت های  
 مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون  
 و پامی و سر و اندامهای دیگر را نهاد های ایشان سوسی جبهتها  
 راست و چپ و زبر و زبر و پیش و پس بجا بود و نشسته است  
 و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بود  
 چیز مرچین را بود و این باب را هنوز معلوم نه شده است  
 اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که می برد و نشستن  
 انگاه که می سوزد و اما ان نیفعل چنان بود چون بریدن  
 انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق  
 میان اضافت و میان این نسبت های دیگر آنست که معنی آنها



از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بوی است چون پدری که  
 از نقش هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس  
 بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بنیاد  
 پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان کسب  
 دو گونه است یکی پیوسته که بتأثیرش متصل خوانند و یکی گسسته که  
 بتأثیرش منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازا و یکی که  
 جزئیکی اندازه اند روی سیاهی و اند روی جسم بقوت بود  
 چون بغسل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد  
 و درازا و پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بغسل آید آن سطح  
 خوانند و سوم سبب اجسام چون بریده شود کناره وی که تن  
 بسود که بساوس بر وی افتد که پهنی از اندرون سنگرد و آن  
 سطح بود و مجمله وی روی جسم است و وی عرض است زیرا که  
 جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا  
 کرده آید و خط همچنین کناره سطح است و نقطه کناره خط است و  
 نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بودند که  
 خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض



و خط و نقطه اولتر هرگاه که دهم کنیم که نقطه بجنبه در جایگاهی  
 از جنبش خط آید اندر دهم هرگاه که دهم کنیم که خط بخلاف آن  
 جهت بجنبه جنبش وی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر جهت  
 بجنبه جنبش وی اندر ستر عرضی آید و مهندار که این بنحیست  
 بحقیقت و لکن مثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت  
 خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن  
 جایگاه را ستر و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط  
 سطح آورد و سطح ستر آورد و اما زمان اندازه جنبش است  
 چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کیت متصل شناختن  
 و شناختن که عرض است و اما شمار کیت منفصل است زیرا که  
 اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ایشان را که همسایه  
 بودند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این  
 را بآن پیوند چنانکه میان دو خط پاره که همسایه بودند نقطه  
 بوجه میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان  
 دو پاره زمان اکنون که بت زایش آن خوانند و گوئیم که  
 شمار عرض است زیرا که شمار از یگانگی است و آن یگانگی که



چیز باست عرض است چنانکه گونی یکی مردم و یکی آب  
 مردمی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی وصف است مردمی  
 را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی  
 آب دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشاء  
 که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم است پس هستی است  
 اندر موضوعی بخود چیزی شده و هر چه چنین شود عرض بود  
 پس یکی عرضی است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اند  
 آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود  
 پس شمار عرضی تر بود مثلاً و اما کیفیت چون سپیدی  
 سیاهی و هر چه بوی ماند گوئیم که بخویشتن نایسته گانند چیزی  
 نایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قیمت پذیرند  
 سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود  
 برابر حس بوند و حس ایشان را اندر یابد و قیمت پذیرد  
 و با عملهای گذشته باید که چهرائی این بدان و اگر قیمت  
 پذیرد جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم نپذیرد و دوم  
 سیاه را و خاصیت سپیدی سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن



معنی جسمی که بوی خلایف نیست و سیاهی چیزی بود جز  
 قمت پذیر و قمت پذیر جسم را بود و سیاهی خود  
 بود پس سیاهی اندر جسم بودند بیرون از جسم و شکلهای  
 تیرا عرض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود  
 بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی  
 زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل  
 عرضی لازم بود و اصل شکلهای دائره است و دائره موجود  
 است زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجودند و جسمها دو گونه  
 اند یا جسمها بودند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده  
 بودند یا جسمها بودند که نه چنان بودند و لامحاله ایشان باین  
 که موجود بودند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان  
 موجود بودند و ایشان را بخودی خویش بیهی یا با شکلی  
 یا بی شکلی بودند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بودند و اما ایشان  
 را متناهی گرفت ایم و اگر با شکلی بودند و گوهر هر یکی از ایشان  
 مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نامختلف  
 اندر جوهر نامختلف فعل مختلف آید تا جایی تا اویه کند و جایی



خلی یا مجبوره صورتهای مختلف کند پس باید که آن شکل از آنها  
 مختلف بود پس باید که گرد بود و چون بریده شود جسمی گرد آن  
 جاگاه دایره بود پس بودن گردی و دایره کی ممکن است پس  
 پدید آید که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نه ایستد و او را  
 چیزی باید که اندر او بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند  
 و همچنین هر چه بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند  
 اما آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که  
 ایشان پیوند چیزهای اند چیزهای دیگر و تحت چیزی باید که تنفس  
 خویش چیزی بود تا او را انگاه بزمان یا مکان یا بچیزی که از وی  
 آید چون فعلی یا بچیزی که اندر وی آید چون انفعالی که پیوند  
 نسبت بود که تا وی نبود حاصل کسی او را از حالی بجالی نتواند  
 گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گرداننده تیر حاصل  
 نبود او کسی دیگر را از حالی بجالی نتواند گردانید پس این همه  
 عرض اند پس هستی برده چیز افتد که ایشان جنبها فاعل برین  
 چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این دمی و وضع  
 و ملک و ان فاعل و ان مفعول -



حال نسبت هستی برین ده چگونہ است مردمانی که ایشانرا  
 دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز با شتر اک  
 اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود معنی آن نام یکی نبود  
 این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست  
 آن بودی که جوهر است و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری بود  
 و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنی جز کیفیت نبود پس  
 اگر کسی گفتی کیفیت هست چنان بودی که کیفیت کیفیت هست  
 و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری  
 جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که  
 هست را یک معنی نبود بل دو معنی بودی و نیست را نیز یک  
 معنی نبود چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبود بل که این  
 سخن را خود معنی نبودی و همه مفرد مندان دانند که هر گاه که گوئیم  
 که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی داریم چنانکه نسبتی  
 را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیز  
 دیگر بود چنانکه هر خاص هر چیز دیگر بود و این باز ندارد که  
 جوهری عام بود که همه متفق بودند اندر وی معنی یا هستی عام بود



که همه چیز متفق بودند اندر روی معنی و لکن هر چند چنین هستی  
 برین ده نه چنان برافتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را  
 حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور  
 که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودمی که این چنان است  
 خوانند که بر چیزهای بسیار یک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه  
 هستی تحت مر جوهر است و میانی جوهر مرکبیت و کیفیت  
 و اضافت را و میانی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاه می سپیدی  
 و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را  
 ثبات است و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین  
 چیزها پیش و پس افتد و یکما بیشی هر چند بر یک معنی افتد چنین  
 نام را مشکلک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی  
 نیست و ما بهیئت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبل  
 را نشاید گفتن که چیزهای مردم را جوهر کرده و سیاهی را لون  
 کرده و شایده گفتن که موجود کرده پس این مرده را ما بهیئت  
 که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار یا بودن و می شماری  
 بدان صفت که هست و هستی او را ثبوت خوانند بتازی و ما



دیگرس و ائیت دیگر و ائیت ایشان را جدا از ماهیت است  
 که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض است و حال عرضی مر آن  
 نه را بچنین است که هر یکی را ماهیت وی بخودیش هست و منش  
 بقیاس آن چینه است که اندروی بود و اندر بعضی از ایشان  
 مشکک شاید شدن که عرضی است یا نیست پس موجود و منش  
 با فصل پنجم چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند  
 بر همه افتد معنی ذاتی نیست و منش و فصل نیست -

دانستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم است  
 که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر روی یکی بودند  
 بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی بیرونی  
 از نفس مردم یکی هستی است بحقیقت یکی چون مردمی با چون  
 سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمار است تا قوی  
 پیدا شده اند که یکی نفس است که وی بعینه اندر زید و اندر  
 عمروست و چنانکه یکی پدر مر پسران بسیار را اما یکی آفتاب  
 بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل است و این  
 کلی را که یکی معنی بود بقیاس چینه های بسیار بود البته موجود



نیست الا در دهم مردم و اندر اندیشه وی که در از مردمی یک  
 صورت نیستند از اول آن که یک تن مردم را بعینه که آن یک  
 صورت را به صورت های مردمی که اندر مردمان بسیار نیست  
 یکی پیوند بود که ششایستی که از هر یکی که بیشتر رسیدی این صورت  
 افتادی و اکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر  
 چیزی آمدی سپس باید که نه عمر بودی که شیری بودی از وی  
 صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشت های بسیار بودند بیک  
 نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود  
 و اما نشاید که بیرون نفس و دهم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود  
 یا یکی سیاهی بعینه و وی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان  
 موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده  
 بودی چون انسان ملون بودی و جل در وی حاصل بودی  
 بدانکه کسی دیگرست و نشاید که اندر یک چنین بعینه هم علم بودیم  
 نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی  
 یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم مار و  
 و هم ناپرنده و هم بد پای و هم بعینه چهار پای پس باید



که معنی کلی از انجنت که کلی است موجود نیست الا اندر اندیشه  
 و اما حقیقت وی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه  
 زیرا که حقیقت مردمی و سیاهی موجود است هم اندر اندیشه  
 و هم بیرون از اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود  
 و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی  
 بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که جز  
 بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و وضعی خاص  
 یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بودند از قبیل آنکه  
 اندر دو جسم بودند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی  
 از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن  
 یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی  
 واجب می کنند تا وی آن یکی است واجب آید که سیاهی  
 جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن  
 یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از قبل  
 چیزی دیگر را بس سیاهی بخود سیاهی و نبود و لکن سببی را  
 و بود و هر یکی را بسببی وی آن سیاهی خاص بود و داشته



که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که  
 فصل و عرض اندر جدا شدن است شدن معنی اندر عام است  
 و لکن اندر ماهیت وی اندر نیایند مثال این حیوانیت که  
 مردم را هست و اسب را هست معنی حیوانیت هر دو است  
 حاصل یکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت  
 است و اگر یکی را ازین دو متمم نبودی و را حیوانیت نبودی  
 که هفت گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود تسبیح  
 نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق است شرطیت اندر است  
 و حقیقت حیوانیت والا اسب را حیوانیت بحقیقت نبودی  
 آری ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود آید حیوان  
 مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبودی یا اسب  
 یا چیزی از نوعهای حیوان اند هر چند که حیوان بی انسان  
 خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی است و جز اسی چنانکه  
 گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت  
 حیوانی بوی حقیقت بود و لکن بان بود که حیوانی حاصل شود  
 بهستی و هستی دیگر است و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل نیست



حال عرض اولی که چنین بود و همچنین حجت بر عرض اولی  
 بود و واجب تر پس هر چه با ما هست انیت بود و در فصل مختلف  
 نکرده و عرض مختلف نکرده و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که  
 بر چیزهای بسیار افتد جنس است یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود  
 که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید  
 که چیزی دیگر بر عرض بوی باز کنی و او را پنداری که موجود است  
 بدانکه آن نوعیست چون دبی و پخی و چون نتوانی او را موجود  
 پنداشتن ما بران حال بود مگر که کدایش بخونی آن جنس بود چنانکه  
 شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شمار بی نیازی  
 ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگویی کدام شمارست چهار  
 است یا پنجست یا شش و چون چهار یا پنج یا شش شش  
 حاجت نیاید بکدایش و لکن حاجت بر صفهای عرضیست چنانکه  
 گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صفهای  
 اند بیرون از طبع دی نه چنان چون چاروی که وی خود حاصل  
 شمارست نه چنان است که شمار چیزی بود و چهار چیزی را  
 نه شمار و عرض اندر شمار که شمار می وی خود چیزی بود



حاصل شده بی چهاری و بدانکه هر چه در معنی عرضی بود و بی  
 وی خود آنچه بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا چیزی  
 بیرون بود مثال نخستین گرانی و فرو شدن که سنگ را از  
 خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود  
 و اگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی  
 بود و یا چیز بی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا در سبب  
 بود یا نبود و اگر در سبب نبود هست بخود بود و هر چه هست بخود  
 بود اندر هستیش به جز خود حاجت نبود و هر چه در باجمیع خود  
 حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون  
 در سبب بود یا سبب وی اندران چیز بود که وی اندر  
 وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود  
 موضوع و هر چگونه که خواهی باشی باید که آن چیز را که سبب بود  
 نخست هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیز بی هست شود  
 پس اگر در حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است  
 واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که بر  
 وی واحد بود و یکی بود و بر وی بسیار یا هیچ روی اندر ذات



و می بسیاری نیست چنانکه نقطه و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی  
 بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان  
 بود که چیزهای کند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن  
 و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کمیتها می متصل که  
 بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن بپرا  
 بوند مرپاره پاره شدن را و اما یکی بروی دیگر آرا گویند که  
 چیزهای بسیاری بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند  
 مردم و اسب یکی حیوانی و این یکی جنس است یا چنان گویند  
 که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیت است یا چنان  
 که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعضی است  
 یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی است  
 و این یکی نسبت است یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی  
 است چون شکر و بحقیقت دوست و لکن این یکی موضوع  
 است و بدانکه هیچندی یکی است بعضی کمیتی و مانند کی  
 یکی است بعضی کیفیتی و برابری یکی است بعضی وضعی و  
 همچنان یکی است بخاصیتی و بسیاری برابری یکی است چون



دانستی که یکی چند است دانستی که بسیاری چندیست  
 دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بحسب یا بنوع یا بعرض یا بوقت  
 و از باب بسیاری است جدائی و جزاوی که بتازنی  
 غربت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که  
 برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه  
 مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضامین  
 چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پدر و سوم خلاف  
 میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنش و آرامش و چهارم  
 خلاف میان آنچه چنانکه گرمی و سردی و فرق میان  
 ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی بشود  
 و اندروی نبود بلکه آن بود که بیرون ناپودن چیزی  
 هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیز  
 که سردی اندروی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی  
 بود که وی زیادت بود برستی و ایستاده بود برابر وی  
 و اما عدم آن بود که آنچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن  
 بود که مثلاً سردی بشود و آن موضوع ماسر و ماندنی آنکه



چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی  
 شده بود عدم بود و انچه آمده بود ضد بود و لکن این  
 دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود  
 که وی بشود و دیگر باید و مرد و ضد را دو سبب بود سفیدی  
 را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملک را یک سبب  
 بود چون حاصل بود سبب بلکه بود و چون غایب شود سبب  
 عدم بود که علت عدم علت بود و اما مضاف<sup>ص</sup> اخلاص  
 آنست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نیستند  
 اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم تقابل  
 هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن  
 چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد  
 نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلاص  
 بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی  
 که سرخی میانهی است میان دو ضد که بسیار ضد بود که  
 میان وی و میان ضد وی میانهی بود و باشد که میانهیها  
 بسیار بودند چنانکه گونا میان سیاهی و سفیدی که نمی آید



کناره نزدیکتر بود و محقق باین کناره پس صند با صند انباش  
 بودند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین  
 بودند و همچنین عدم بالکلیه نیز انباش بودند اندر موضوع انچه  
 بحقیقت بودند یک برابر دیگر و بود که انباش می ایشان اندر  
 جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس نه بودند  
 و نیستی معین را که زیر دی بود فصل با خاصه بوی مقرون  
 کنند و آنرا نامی نهند و نام غره کند تا پندارند که وی ضد  
 آن بود که هستی مادی مستروان بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی  
 آن بود که عدد در انیمه بود و طاقی آن بود که عدد در انیمه نبود  
 نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق  
 چیز نیست بر ابر جفتی و ضد وی است و این نه چنین است  
 که نه هر چند این نه آنست و آن نه این است میان ایشان  
 تقابل نیست و نیست است نه تقابل ضدی و بر گز آن عدد  
 که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود  
 و موضوع ایشان مختلف است نه یکی و نباید دانستن که  
 ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر میان بود میان وی و



و میان صندش و صندوی چیزی بود برابر روی و از آنجهت  
 که روی برابرست چیزهای دیگر نبود بلکه اگر چیزهای دیگر  
 برابر روی بود از روی دیگران بر روی دیگر صند بود و سخن  
 ما اندر آنست که روی یکیت که یک روی مرکب چیز را  
 جز یک چیز صند نبود و اگر میان بود صند آن بود که بغایت  
 دوری بود پس چیزی از این میانها خود صند نبود که راه بود  
 بسوی آن صند و صند آن بود که بغایت دوری بود بران  
 راه و هر چه یک راه بغایت دوری بود یکی بود پس صند  
 یک چیز یکی بود.

پیدا کردن حال متقدمین متاخرین که پیشی و پس بود  
 پیشی و پس با مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرط بود یا بزمان یا  
 بذات و علت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه باغیا  
 نزدیکیست بعضی بنهاد مردم بود و با اتفاق چنانکه بعند  
 بیش از کوفه است چون آغاز از اینجا کنی و بعضی اندر طبع بود  
 چنانکه چون از هر سو گیری جسم بیش از حیوان بود و حیوان  
 بیش از انسان بود و هر چه مقدم بود بر مرتبت شاید که متاخر



شود چون آغاز آن کناره دیگر گیری چنانکه اگر از مک آبی کوفته  
 بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم بیش بود از حیوان  
 و حیوان بیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که  
 آن که بآن کناره که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بودی  
 بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود بیشتر بود اما  
 متقدم بطبع آن چیز بود که چون در برابر گیری چیزی دیگر خیزد  
 و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد چنانکه یکی  
 رود که چون یکی را بر گیری و وی بر خیزد و اگر دومی بر گیری  
 واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما متقدم بشرط و فضل خود  
 معروفست و اما متقدم بر زمان نیز هم معروفست و اما  
 متقدم بذات آنچنین بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم  
 و لکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک  
 زمان و بیک جای بودند یا نبودند مثال اینکه بیک جای  
 بودند جنبش جنب باننده چیز بوختن و نبودن که هر دو بیک جا  
 جنبید و لکن جنبش جنباننده سبب جنبش جنبانده است هستی  
 وی نه از آن جنبش است و هستی آن جنبش از وی است و این



قبل حسد و رواد که گوئی چون این بجنبه آن بجنبه و نه گوئی  
 که چون آن بجنبه این بجنبه و گوئی که تخت این باید که بجنبه  
 یا انگاه آن بجنبه و نه گوئی تخت باید که آن بجنبه تا انگاه  
 این بجنبه و این نه تختین زمانی خواهی که تختین هستی خواهی که  
 گوئی تخت یکی باید که بود و بار و باین آن نخواهی که باید  
 زمانی بود که اند روی تخت یکی بود و انگاه بد گیر زمان بود  
 بود بلکه رواداری که همیشه یکی و دو بیک جای بودند اند <sup>یک</sup> <sup>یک</sup>  
 پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول  
 هر چیزی که در هستی بودند از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم  
 بوی بود و علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول  
 می خوانیم و هر چه جزو چیزی بود هستی خود نه از آن چیز بود  
 هر چند که بود بی آن چیز بود و نبود و لکن هستی آن چیز شرطیت  
 که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود  
 نشاید که هستی جزو از هستی آن چیز بود که آن چیز نه است  
 خویش سپس هستی جزو است پس هر چه بهره است از <sup>چیز</sup>  
 چیزی وی علت آن چیز است پس علت دو گونه است



یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون  
از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود و آنچه اندر ذات  
معلول بود از دو بیرون نبود یا بهیست بودن و می اند  
و هم واجب بود بهیست بودن معلول بفعل بل بقوت  
چنانکه چوب مرکبی را که چون چوب موجود بود واجب  
نبود که مرکبی موجود بود بفعل و لکن واجب بود که بقوت  
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی است یا بهیست  
بودن وی اندر و هم واجب آید بهیست بودن معلول یعنی  
چونکه و هم کفی که او بهیست شد اندر عالم آید که معلول  
بهیست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنقریبی  
خوانند و دوم را علت صورتی خوانند و اما آنچه بیرون  
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویت یا نه آن بود  
که چیز از بهر ویت و لکن آن بود که از وی است پیشین  
را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی  
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبود می خانه موجود  
نبود می و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در و در خانه را و



علمتار غایت علت کند که اگر صورت غایت اند نفس در دست  
 و می در و در نه شدی و کار نه کردی و صورت خانه موجود دنیا  
 و کل غرض خانه نکردی پس سبب همه سببها آنجا که غایت  
 بود غایت بود و هر قاعده ای که در اند فعل عرض بود باید که  
 هستی آن عرض نیستی و می نزدیک و می یکی نبود که اگر هر دو  
 یکی بود عرض عرض نبود که آنچه بودش بنا بودن یکسان بود  
 اختیار بودش بر بنا بودش نه فائده را بود و هر چه چنین  
 بود غرض نبود و سوال چسب اگر لازم بود که چون بودن و  
 نابودن برابر بود کردن از نا کردن اولتر نبود که غرض حقیقت  
 آن بود که می کند بودن را از نابودن اولتر و هر چه را غرض  
 بود و را چسب می بود که هستی آن چیز می اولتر بود پس در  
 بیرون از ذات خویش چسب می بود که می بهتر شود و تمامتر  
 پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده غرض  
 چیزی دیگر را بود سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگر را  
 غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال بود  
 و یا آن اولتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر و فائده این



غرض نبود و اگر یکی اولتر بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوار  
 تر بود و لکن اگر ندید آن کار که بهتر است بوی نه کرده باشد و این چیز  
 که تمام تر و اولتر است نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس  
 هر علتی که او را غرض است غرض تمام کننده و نیست و شاید  
 که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از و معلوم لازم آید نه غرضی  
 را که آنرا جوید و این علتی و این کنش بر تر از جز او غرض بود و علت  
 و دگر گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و بجزا چنان بود که وی  
 انکار نه کرده بود و لکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی  
 کار کننده دیگر را سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً  
 کسی ستونی از زیر سقفی بر گسیخته گویند فلان سقف را بیفکنند و وی  
 نه افکنده بود که افکنده سقف آن گرانی است که اندر و نیست  
 و لکن در آن ستون سامان و سر و افکندن می نداد پس چون از  
 زیر بشد گرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند سقموس یا خنکی آورد  
 بدانکه صغرا بر دما طبیعت توانست خنکی کردن و در و جز ازین دو  
 گونه هست نیز و لکن اندرین کنایات است هر فاعلی که فاعل بود  
 یا بطبع بود یا بخواست یا بعرضی که آید آنکه بطبع بود چنان بود



چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که  
 مردم که چیزی را بجنبانند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب  
 چیز را بسوزاند بجای عرضی که اندروی موجود آید نه بطبع و  
 فاعلی که از وی فعلی نیاید و باز نیاید یا از سبب مانعی بود  
 از بیرون یا بسبب نیافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماه  
 و جسمه از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر دست  
 وی همه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود  
 بودن چیزی از وی او کمتر نبود از نابودن چه تا اکنون  
 نابودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بکشت یا طبع  
 نو آمد یا حواشی نو آمد یا عرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی  
 از بیرون نیاروش که هم وی آوردش سوال هم بر آن  
 حال بجایست که چرا از وی بیشتر نیاید و اکنون آمد خواهی آن  
 حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندروی و خواهی جدا  
 از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر  
 وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود  
 و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی -



پیدا کردن حال قنای بودن هر چه در پیشی و پسینی  
 قنای بودن علت های خاص پیشی و پسینی باطلع است چنانکه  
 اندر شمارست یا بعضی چنانکه اندر اندازه باست که از هر که ام  
 سو که خواهی که آغاز کنی و هر چه اندر وی پیشی و پسینی است بطبع  
 با وی مقداری است که او را بهر با که بوند هم یک جای حاصل  
 و موجود بود وی قنای است برهان این آنست که اگر شمار  
 بی نهایت بود اندر چیز با که ایشان را بطبع پیشی و پسینی  
 یا مقداری بود اجزای وی موجود هم شاید که بجای دیگری  
 از وی اشارت کنیم بحسب یا بخرد پس آنچه نامتناهی خط  
 با و آن نقطه ج از وی اشارت کنیم و از آنجا تا و اندازه  
 با شمار بی نهایت بگرفتیم از آنجا اگر از وی بی  
 بی نهایت بود ج و بروی بیفزای ج بی نهایت بود اگر  
 از و تا بی نهایت بود اگر بویهم و بی را منطبق کنی بر ج بی  
 تا هر دو یکجا می شوند و اگر د بی برابر ج بی همی رود کم و بیش هر دو  
 برابر بوند و این محال است که کم و بی است و بیش ج بی و  
 اگر د بی باشد و ج بی همی شود کرانه بی قنای بود ج بی



بروی زیادتی دارد چند مقدار ج و منهای پس ج ب نیز  
 منهای بود پیدا آمد که چنین شمار و چنین مقدار بی نهایت نبود  
 و علتها یعنی علتهای فاعلی یک چیز که یک علت بود و یک علت  
 علت بود و شئی و سه پس دارند بطبع باید که بی نهایت نبوند  
 پس هر سه تا که چنین ترقیب بود علت بود اول و اگر علتها  
 بودندی بی نهایت یا هیچ از ایشان نبود الا که ورا علت بود  
 یا از ایشان علت بود که ورا علت نبود اگر یک بودی که  
 علت نبود و بی نهایت بود و بی نهایت نبود و اگر هیچ بود  
 الا که ورا علت بود جمله ایشان معلول بود و حاصل  
 بود و بفعل حکم آنکه جمله است چون یکی چیز از چیزائی بی نهایت  
 آن جمله است بر آئینه تا معلول نبود که ورا معلول  
 حاصل است و از آن جهت که ورا جمله معلول است ورا  
 علت باید بیرون از آن جمله آن علت اگر معلول بود هم از آن جمله  
 بود و بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که نام معلول بود  
 پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبوند  
 پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت مرعیهائی بسیار است



و لکن اینجا ما را دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی  
 و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از وی شاید که  
 فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفعل آن حال  
 بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیز دیگری بود چنانکه اندر موم  
 پذیرایی صورت و هر چیزی که حاصل بود او را بفعل خوانند و  
 این فعلی حاصلی بود نه فعلی کردن اندر چیزی و بدین سبب  
 بسیار غلط افتد و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بود  
 و را که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت گویند  
 هر چیزی را یا بقوت است یا بفعل و هر چه شاید بود و  
 هنوز نیست باید که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر  
 شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود و راست شاید بودن  
 ناچیز بود پس در است شاید بودن نه پس می شاید که بود پس هرگز  
 نبود پس شاید بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود  
 نماز و هر چیزی که بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بود  
 خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیا  
 آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود مغرور پس وی



حالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حال و اگر جوهری بود یا  
 و آن حال شاید بودن است لا محاله آن عنصر چیست بود  
 مادت وی که هر چیزی که اندر و شاید بود چیز بود و آن ماده  
 وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن  
 حال بود مادت بود و همه حالی مادی بیش بود هر چیزی  
 چیزی را و محتاج بود مادت که از و بود پس هر چه بود پس آنکه  
 نبوده بود بر زمان و را مادی بود که قوت بودن وی اندر بود  
 و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید  
 زیرا که خرد نه پسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بر وی قدرت  
 نبود و خرد نه پسندد که گویند تا چیزی نشاید بودن خود نفس  
 خویش بر وی قدرت نبود و بر محال قدرت نبود پس شاید  
 نفس خویش نه قدرت فاعل است و لا محاله چیزی بود  
 بود که او را اندران مادت موجود آورد چنانکه پدید آید پس  
 قوت فعلی و و گونه بود یکی بر کردن بود و بر ناکردن  
 نبود چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست یکی  
 آن بود که بر حسیه و بود چنانکه قوت مردم که خواهد بود پسندد



و خواهند پسند و لکن چون راست درست با این مقرون  
 شود و مانع نباشد شاید که از فعل نیاید که هرگاه توانای بود و  
 خواست تمام بود که اندر خواست هیچ سیل نمود و چون  
 شک نبود و فعل واجب نیاید بآنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت  
 حیوان چون بارادت مستردن شود چنان چون قوت پیشین  
 شود که طبیعتش خوانند بران معنی که قفسل از دو واجب آید هرگاه  
 چنین قوت فعلی با انفعالی گردد آید و قوت انفعالی تمام  
 بود و قوت فعلی تمام بود بر آنکه فعلی و انفعالی واجب آید و بحکم  
 هر چه از علت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که واجب  
 نیاید که ناشاید که نیاید و سببهای آمدن سبب حاصل  
 نشده باشد هنوز قفسل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان  
 شد که قفسل باز و بیاید باید که هر آینه بیاید و الا نشاید که نیاید و  
 این محال است که فاعل که موجود بود و از وی فعلی نیاید یا  
 طبعش موجب نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش  
 تمام نیست یا از حال دیگر که عرضی است تمام نیست و اگر فعلش  
 و انش است و انش حاصل نیست و چنان است که نشاید



که از وی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز لا بقوت  
حالی باید که بیاید که از قوت او را بفعل آورد پس هر چه از علت  
آید بواجبی آید -

نمودن حال هستی واجب ممکن هر چه در هستی هست یا  
هستی وی بخود واجب است یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب  
نیست بخود یا ممتنع است یا ممکن و هر چه بخود ممتنع بود نشاید که  
موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود  
ممکن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممتنع  
بود و خودی وی چیزی دیگریست و شرط بودن علت یا بشرط  
نبودن علت چیزی دیگریست و چون بخود وی اندر نگری بی  
پیش شرط واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت  
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط نا حاصل  
شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری  
بی شرطی طبع و را ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبود وی پس  
اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل شدن واجب شود و لکن  
اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل نا شدن ممتنع بود پس هر چه



و را وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود  
 بخود یا ممکن الوجود بود بغیر وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن  
 حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکن بشود  
 و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنش علت  
 باید که بشود تا واجب شود که بود از علت و از آن بود که پیوند  
 وی با علت تمام شود که سببهای مجامعی آیند و علت  
 شود بفعل و علت انگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که  
 چنان باید بفعل تا از معلول واجب آید -

پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی ندارد و نشاید  
 که واجب الوجود بخود پیوند دارد و پیچ سبب زیرا که اگر بی سببی  
 هستی وی بخود واجب بود هستی وی از سبب بود پس در سبب  
 پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود  
 نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود و بخیری که آن  
 چیز را پیوند بود بوی یک دیگر زیرا که اگر یک مرد دیگر را سبب نبود  
 هر یکی به آنکه سبب دیگر است پیش از وی بود و مستی پیش از  
 وی بود و بدان که آن دیگر سبب نیست مستی پیش از سبب وی



بود پس هستی وی هم پیش و هم سببش و هستی وراثت بود و هستی که  
 نبود الا سببش هستی وی پس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی هر  
 دیگر را سبب بنهند ولیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو بر یک  
 اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا  
 واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نا بودن دیگر جز وجود  
 و رازیان ندارد پس و را با چیسری دیگر جنس پیوند نبود و اگر  
 نا بودن دیگر جز وجود و رازیان دارد پس وی بخود واجب  
 نبود پس بخود ممکن بود هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از  
 نا بودن اولیتر نبود پس بودنش سبب بودن سببش بود  
 نا بودن بنا بودن سبب اگر از خودش بودی خودیش بخود واجب  
 بودی پس هر چه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سببش  
 پیش از وی بود پس هر یکی را از این دو سببی باید اندر هستی جز  
 از یاروی که با وی برابرست نه پیش است که او سبب واجب  
 بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو  
 واجبند است بقوت و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز  
 نبود و محصور نبود زیرا که جز و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب



الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی نیست -  
 پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را هیچ چیز  
 نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود و وجود وی حاصل بود  
 بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی  
 بود و گونه است یکی آنکه چیزی مبر چیزی را بود و آنچنانکه  
 کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی  
 هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اند  
 زمین و بنزدیک مردم عامه چنان صورت است که کنند چیزی  
 آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد انگاه را  
 از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غده  
 همیکند اما حجت آنکه گویند هر چه در هستی حاصل شد او را  
 سبب هستی بی نیازی افتاد زیرا که کرده را نمکنند اما مثال است  
 که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود و خانه را بکنند و پیش دیگر  
 حاجت نبود و اما باطل حجت بآنست که کسی بگوید که کرده را  
 دیگر باره بکنند حاجت آید و لکن گوئیم که کرده را بداند  
 حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه



غلط اندرومی ظاهرست زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست  
 که سبب جنبش چوب و گل بآن جایگاه است و آن معنی پس  
 درودگر و خانه گر موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد  
 جز با خانه است و طبع آن جز با که واجب کند ایستادن خانه  
 را بر آن صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون بآن  
 داشته شوید بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن  
 این دو سبب است و تا خانه بود این دو سبب بود مر خانه گرا  
 اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزا  
 خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خیر که وی  
 سبب وی است موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گرفت  
 بلکه بجا زست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گریست که بجا  
 ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که از آن جنبش منی  
 بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با  
 منی آید و هستی صورت مردم از چیز نیست که وی موجود است  
 چنانکه سبب دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقص محبت ایشان  
 بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جز



چنین شاید زیرا که هر چه کرده بود و راه و صفت است و هر چه  
کننده بود و راه و صفت است یکی که هستی از وی است و  
دیگر که از وی نبود پشتر پس کرده را بنویسد یا کننده یا از جهت  
هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو و لکن از جهت  
هر دو نتواند بودن اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت  
نا بودنش چیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن نیست پیوند بود  
خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز چیزی  
و دیگر از جهت آنست که در هستی است و اما آنکه آن هستی از  
پس نیستی است خود چیزی است که در هستی مینماید که آن هستی  
نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بود  
که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود شاید بودن  
پس کرده از جهت هستی نیاز مندست بکننده زیرا که ازین جهت  
شاید بودنی است و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده  
نیاز مند نیست که آن خود واجب است و چون نیاز مندی  
از جهت هستی نبود شاید که آن هستی را بی نیازی بود از آنکه  
پیوند دارد بسبب و این را در هستیها دیگر گونه است و لکن



باین کفایت است و اما کنند نه علتی وی از بهر کننده کی است  
 اگر کنند کی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبود بلکه  
 علتی وی از جهت آنست که از وی چیزی را هستی است و اما آنکه  
 وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا  
 دو حال است چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن  
 چیزی و دیگر آنکه اندران وقت سبب است پس پیشین حال اند  
 حکم تا علتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی است مثل آنکه  
 کسی خواست اول تا چیزی بیاید آن چیز را که بخواست وی  
 بود انگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود آن چیز موجود  
 شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود است  
 علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته  
 حاصل شد و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس  
 آنکه نبود و را اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان  
 بود پس هست شدن جز از علت شدن نیست و هستی چیزی از  
 علتی نیست و علتی دیگر بود و علت شدن و دیگر هستی دیگر بود  
 و هست شدن و دیگر پس علت بودن برابر هست بودن است نه



برابر هست شدن پس اگر کننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود  
 نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده کی نه علتی بود که علت شدن  
 بود و اگر کننده کی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر  
 حق این است که کننده کی را بحال هست شدن سپس آنکه نبود  
 هیچ نسبت نبود بلکه کننده کی برابر هست بودن بود که چیزی است  
 بود بچیزی که آن چیز جداست از وی خواهی و ایم و خواهی  
 وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت و لکن نزدیک عام نام  
 کننده کی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیست  
 اند که آن کننده کی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس  
 ایشان را تمیز نبود پس از اینجاست پدید آمد که هرگز ذات معلول  
 هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست  
 نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود  
 پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا  
 از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود کننده  
 پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و جب  
 الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید



چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای  
 اقسامی بودند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خایه را  
 و نه اقسامی بودند که معنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه  
 ما دست و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود چونند  
 دار شود با سبب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی صفتهای  
 بودند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود  
 هم از جمله جز باشد و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی نبود  
 یا وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی بسبب یار بود اندر سبب آنکه  
 گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود  
 باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک  
 معنی آید الا هم زیرا که گفته آمد که هر چه از علتی موجود آید تا واجب شود  
 موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی  
 بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزهای آن  
 جهت که چنان است که از وی چیزی واجب شود بآن چیز و آن  
 شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع و ازین  
 خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجاد و فی



دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوتی که نهاده بودند سوال بسر نگردد  
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود -

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی چیز را  
بود اگر واجب الوجودی مرد و چیز را بود شک نیست چنانکه  
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اند  
حقیقت آنچه کلی است اندر نیایند پس واجب الوجودی بی آن  
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بودیم  
پس نداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود  
یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بودند و این محال است  
و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود  
و این ماهیت واجب الوجود است پس فصل و خاصه اندر ماهیت  
معنی عام اندر آید و این محال است آری اگر آنجب اینست جز  
ماهیت بودی شایستی و لکن اینست از ماهیت است یا ماهیت  
پس نشاید که واجب الوجود را دوتی افتد بذات خویش و بعضی  
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف و چیز بود آنکه  
پیدا کرده آمد که هر معنی که کلی بود و راعلت بود اندر هر جزئی خویش



پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی محلول  
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی پدید کردیم  
که این محال است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغییر پذیر و و بهمه و بجا  
واجب بود هر چه گردش پذیر و بسببی پذیر و بسببی بجالی بود و بسببی  
دیگری آن محال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان و بسبب  
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار  
نیست پس واجب الوجود تنفس نمی پذیرد -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جزائیت نشاید  
که بود آنچه در ماهیت جزائیت است نه واجب الوجود است و پیدا  
شده است که هر چه در ماهیت جزائیت بود انیت و را معنی نمی  
بود و پیدا شده است که هر چه در ماهیت عرضی بود و را علت بود  
یا ذات آن چیز که وی عرض اندر و لیست یا چیزی دیگر نشاید  
که ماهیتی بود و واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر  
آن ماهیت را هستی بود تا از وی انیت آمده بود و تا علت  
انیت شده بود و را هیش از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود



پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قایم است  
 و اگر در این هستی نبود شاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه در  
 هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود  
 پس ما هیئت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود نبود پس  
 علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود علت  
 بود پس واجب الوجود و چیزی دیگر است بود و این محال  
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهر است نه عرض  
 جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت را وجود نه اندر موضوع  
 بود نه آنکه در وجود است حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل  
 را شک نه کنی که جم جوهر است و شک توانی کردن که آن جم  
 که جوهر است موجود است یا نیست یا انگاه که وجود وی اندر  
 موضوع است یا نیست پس جوهر آن است که در ما هیئتی است  
 چون جسمی نفسی و انسانی و فرسی و این ما هیئت را حال آن است  
 که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که او را انیت هست نیست  
 و هر چه پسین بود او را ما هیئتی جز انیت است پس آنچه در ما هیئتی  
 جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهر است که در



الوجود اند چینی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود  
 چیزهای دیگر نه بر سبیل تواطعنی و جنسیت است پس وجود نه اند  
 موضوع که او را بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و خبر مردم است  
 نه بعضی جنسی افتد زیرا که چون وجود بر سپس دپشتی همی او افتد  
 نه برابر و نه جنس دار و آنکه اندر موضوع نبود سپس مثنی همی نبود  
 پس وجود نه اندر موضوع هر چیز را را جنس نیست الا با معنی که گفتیم  
 و جوهر مر آن چینی را که جوهر اند جنس است پس واجب الوجود  
 جوهر نیست و بجز اندر هیچ مقولت نیست زیرا که همه مقولت را  
 وجود عرضیت و زیادت است بر ماهیت و بیرون از  
 ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت است پس ازین مقدار  
 که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس او را  
 فصلی نیست پس او را حد نیست و پدید آمد که او را محل و موضوع  
 نیست پس او را ضد نیست پس پدید آمد که او را نوعی نیست  
 و پدید آمد که او را یار و ند نیست و پدید آمد که او را سبب نیست  
 پس او را گردش و بهره پذیرش نیست -  
 باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید صفتها



بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری دیدم چیزها را چنانچه  
 گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی  
 و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این  
 صفتی بود عرضی که اندر وی بود و لیکن بچیز دیگر بیرون  
 پیوند نه دارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را  
 جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیون  
 دست بچیزها چنانکه علم را بعد علوم تا هم صورت علم و را بود دوم  
 آن پیوند که علم را هست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر و است  
 که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست  
 شود و بیرون از این چهار صفتها بودند مرچیزها را که ایشان  
 بحقیقت بی صفتی بودند چنانکه گویند موات مرنگ را و  
 اندران مواتی مرنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی رنگ  
 متنعست پس مر واجب الوجود را شاید که صفتها می بسیار  
 بود از ان جمله که ذاتی بود یا عرضی بود آن عرضی که اندر  
 ذات ایستاده بود و این خود پیدا آمد و اما صفتها می پیوندی و  
 آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیار



این صفتها چاره نیست که و را با چیزها بسیار وجود است و همه  
 چیزها را از وی وجود است و این صفتها می اضافی اند و دیگر  
 مرا و صفتها بسیار است که معنی ایشان بی صفتی است چنانکه  
 گویند یکی و حقیقت وی آن است که و را یار نیست یا اندر  
 وی حسزد و بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی هست  
 که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر  
 ذات بسیاری نیاورند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه  
 با پیوند اند و پیوند معنی بود و عقلی نه چیزی بود اندر ذات <sup>نفع</sup>  
 و سلب که وی هستی نه صفتها می بسیار بود بلکه برگرفتن صفتها  
 بسیار بود و لکن نام و هم افکنند که آنجا صفتی است اندر ذات  
 چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود  
 که و را با وی پیوند است نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند  
 در ویش که این و را بسبب ناپودن خیر بود از جهت صفتی اندر  
 ذات و این اندر نیم معنی کفایت است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود و حقیقت و همه  
 چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود و حقیقت چنانکه



گفتیم و همه چیزها دیگر مانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود  
 بودند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا بادل سد  
 و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویشش که دند چنانکه مثلاً  
 آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و گاه  
 د علت آ بود پس این همه بحسب ملکی یک جمله معلول بود و ایشان  
 را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر  
 و مثلاً علت آ است و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول  
 آ بود پس یک چیز مر یک چیز را علت و معلول بود و این بحال  
 بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی  
 است پس همه معلولات و ممکنات یکی واجب الوجود درند -  
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم است و این همه چیزها  
 محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجزه مقولات این عالم محسوس  
 ظاهر است و این همه را ماهیت جزانیت است که اندر ده مقولات  
 همی افتد و گفته بودیم که این همه ممکن الوجودند و اعراض را قوام  
 باجسام است و اجسام پذیرای تغیر اند و نیز اجسام از مادی و غیر مادی  
 مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و مادی نفس خویش است و غیر مادی



نیست و صورت نیز همچنان ما گفت بودیم که هر چه چنین بود  
 الوجود بود و گفت بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلمت بود  
 بخود او را هستی نبود و بچیزی و بکوشش هستی بود و محدثی این بود  
 و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب  
 الوجود یکی بود پس پدید آمد که مرعالم را اولی است که بعالم  
 مانند هستی عالم از ویست و وجود وی واجب است و  
 و رای وجود بخودست بلکه وی حقیقت هست محض است و وجود  
 محض است و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را  
 روشنی بخودست و همه چیزها را روشن شدن عرضی بویست  
 و این مثل الحاقه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بود  
 قایم بخود و لیکن نه چنین است که روشنی آفتاب را موضوعی است  
 و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم است  
 پیدا کردن آن معنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب  
 الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که  
 صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بود  
 چیز آن است که هستی وی اندر مایه نبود و هرگاه که هستی



مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنانکه  
 صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود  
 و چون نفس که صورت وی خود محسوس دست از مایه وجود او مر  
 او راست پس نفس خود بخود نفس عالم است زیرا که وی بآنکه  
 از مایه جداست چنانکه پدیدکنیم بجای خویش عالم بود با آنچه  
 وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد است معلوم  
 است مر او را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس  
 خود مر خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است  
 از مادت بنایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست جدا  
 نیست پس وی خود مر خود را عالم است و معلوم است بلکه علم است  
 مجرد بآنکه مجرد است آنست که ذات وی بهر چه پیوند علم بود بآنکه  
 خود محسوس است که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالم است  
 و معلوم و بحقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو بحقیقت آن  
 صورت است که آن چیز اندر هست نه آن چیز که آن صورت  
 وی است و چیز معلوم دیگر هست و نه بحقیقت است و محسوس آن  
 اثر است که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس است



پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود علم  
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود  
عالم است بذات خویش و ذات وی که هستی و همه چیزها  
بر آن ترتیب که هستند معلوم و است پس همه چیزها از ذات وی  
معلوم وی است چنانکه چیزها علت بودند مر آن را تا او را  
علم بود بایشان بلکه علم وی علت است مر چیزها را که هستند  
چنانکه علم در و در صورت خانه که خود اندیشیده بود صورت  
خانه که اندر علم در و در است سبب صورت خانه بیرون است  
نه صورت خانه علت علم در و در است و اما صورت آسمان  
علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس هم  
چیزها با علم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما با اندیشه  
بیرون آریم ایشان را با علم ما که صورت بیرونی ایشان  
از آن صورت است که اندر علم ما بود -

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بحیزها  
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی  
باید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه برقی



علم را و دیگر که اندر ما دو گونه علم است یکی بسیاری واجب کند  
 و یکی تنگد آنکه بسیاری واجب کند و را علم عقلی خوانند شرح  
 این هر دو پستتر بحقیقت گفته آید ولیکن اینجا جمله مثال بنمایم  
 و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی  
 بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس  
 وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود  
 آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد و بجواب همه بی آنکه صورت  
 جواب ها اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه  
 نباید بشد و گفتار آید از آن یکی خاطر اندر نفس صورت صوت  
 بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه میکند و بفعل  
 و را دانش حاصل همی آید و زبان از آن صورت صورت عبارت  
 میکند و این هر دو دانش اندر نفس که آن کس که در خاطر پیشین  
 افتاد و بعینین بود که آن کس را همه جواب همی دانند و آن دو نم  
 دانش فعلیت و آن پیشین دانش است بلکه آغاز و سبب پیداشدن صورتهای عقلی است  
 و این دانش فعلیت آن دیگر نیز دانش است بلکه نیزای صورتهای عقلی بسیار است و این  
 دانش انفعالی است و از اینجا صورت های بسیار بودند اندر و نهند



و این بسیاری واجب کند و اینجا اضافت بود بصورت های بسیار  
 که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه  
 شاید که عالمی بود بخیرهای بسیاری بی بسیاری حال عالمی واجب  
 الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بخیرهای بسیار  
 بلکه از آن عالمی تر و یگانه تر و مجردتر که آن خاطر را پذیرای  
 بود که اندر وی بود آن خاطر و آن واجب الوجود مجردست  
 پیدا کردن دانسته شدن ممکن مرداننده را چیزی که ممکن بود  
 که بود و ممکن بود که نبود و شاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید  
 که دانسته آید که ممکن است که ممکن نیست را واجب است بودن  
 و نابودن واجب نیست که ممکن است و چون ممکن واجب است  
 شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب است نشاء  
 که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود  
 دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاء که نبود  
 انگاه شاید که بود و نبود نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود نفس  
 خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بی چون و را  
 از راه سبب دانند و از جهت واجب دانند پس ممکن را شاید



دانستن از آنجهت که وی واجبست مثال این اگر کسی گوید که  
 فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یا بد یا نیابد که این بنفخش  
 ممکنست و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت افکند  
 دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خط شود و سببی  
 افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان  
 جایگاه پوشیده است و بر وی گنجست و دانسته باشی که اگر  
 سپردن وی از استواری آن پوشش بیشترست و از نیابدر  
 بدانی که وی به گنج رسد پس این ممکن را چون از جهت پوشش  
 بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیزی تا واجب نشود نبود  
 پس هر چیزی را سببیست و لکن اسباب چیزها را معلوم نیست  
 تمامی پس واجب ایشان را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب  
 دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها  
 که دانسته ایم واجب نمند بودن وی که شاید سببی دیگر بایا  
 شاید که مانع افتد اگر این شاید بودن نبود وی خود یقین دانسته  
 و چون هر چه بود و را باز گشتنیست بواجب الوجود که در  
 همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجبست



بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیز را ورا  
معلومند.

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که  
واند تا متغیر نشود و شاید که علم واجب الوجود اندر زمان اقتضا  
او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و در احکم بود آن که  
وی اکنون است و ورا فردا است و انگاه آنچه فردای وی بود  
اکنون وی شود زیرا که هر چه وی بخیزی عالم بود و راضی نفس  
خویش جز بودن اضافتی می بآن چیز و جز بودن آن چیز  
چنان چون چیزی که بر است چیزی بود که جز آن نبود که میا  
وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم  
شود و وی بر است وی بود و اکنون نه بر است وی است هیچ  
تغییر نپذیرفته بود و لیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی  
بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود  
که چون چیزی عالم بود و وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی  
است و انگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها  
بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود



مرزوات در این نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود  
 با وی بل ناهودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مرزوات و را  
 که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال  
 خاص وی همه معلوما پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن  
 حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا  
 عالمی وی با کنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست  
 و بخوابد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید یا می  
 همچنان داند که فلان نیست و بخوابد بودن و این خطا بود علم  
 یا چنان نداند بلکه دیگر گونه داند پس وی نه چنان عالم بود  
 که بود پس از چنان عالمی بکشد بود پس وی متغیر بود چنانکه  
 کردیم بس نماند که علم واجب الوجود متغیر است انجین بود  
 و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه خبری  
 و چگونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان  
 ستاره تحت اینها بود باز آنجا شود و سپس چندین ساعت با  
 فلان قمر آن کند و سپس چند زمان مثلاً در کسوف شود و چندین  
 ساعت در کسوف بماند انگاه متجلی شود بی آنکه بداند که اکنون



چیت که هرگاه که داند که اکنون چیت ساعتی دیگر آن دانش که  
 با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی و  
 همیشه دانش وی یکی بود که داند پیش جای فلان حسابی  
 بفلان جای بود و پیش آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت  
 و بان حرکت و پیش آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود بلکه  
 خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست  
 که فلان ستاره پیش آنکه قران فلان ستاره دارد و بچندین  
 ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گذشته بود راست اگر  
 اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما  
 اگر گوید که اکنون وی معتارن فلان ستاره است و فردا  
 مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید  
 و راست بود و همچنین آن اندر دانش که چون وی دانسته بود  
 که اکنون مقارن فلان ستاره است و فردا معتارن فلان اگر فردا  
 همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانشی میان دانستن  
 کارهای متغیر جزوی بعلم تامی و بعلم کلی و واجب الوجود  
 همه چیزها را داند بعلم کلی که هیچ خود و بزرگ از علم وی غایب نباشد



بدین روی که گفت آمد -

والسنتن معنی خواست واجب الوجود و فعلی که از فاعلی  
 بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که  
 بدانش آید نه بالطبع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست  
 خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل  
 خویش را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست  
 آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش  
 فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه  
 از گمان آید پر مهر کردن از چیزی که اندر وی خط بود مثال  
 آنکه از تخیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پدید ماند و  
 خواستن چیزی را که بچیزی که نیست که مانند تا از قبل مانند او را  
 طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخیل اقتد  
 که گمان و تخیل عرضی بودند و تفسیر پذیرنده و واجب الوجود  
 همه رویها واجب است چنانکه پدید آمده است پس باید که  
 خواست واجب الوجود از دانش بود و چون صورت نیز که تفسیر  
 خواست ما بگوئیم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم



نخست اعتقادی بود یادانشی یا گمانی یا تخمیلی که آن چیز بکار  
 و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمند است انگار  
 ما را سپس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیروه شود و انگار  
 اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بجا حاصل شود  
 ازین سبب فعل ماتبیع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که وجوب  
 الوجود که تمام هستی است یا فساد و تیراز تمام است نشاید که  
 فعل او را عنصری بود و بر نشاید که وی چنان و اندک چیزی  
 او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش  
 بر آن روی بود که بخیر می داند که هستی چنین چیز اندر نفس  
 خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود  
 تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نابودن بود انگار او را  
 چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است بود آید که نفس  
 بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اند  
 هستی بر آن ترتیب که تواند بودن بهی موجب بود و مرتبت  
 شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دهند  
 اندر ما سببی است بی واسطه مرتبت قوت آرزو را که چون



بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد و استغنی مطلق  
 گمان یابی باز دارند که اندر و هم آید قوت آرزو بجنبد از این  
 دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیش  
 هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو  
 از همه آن بایست تا آنچه ما را خوش آید بآلتها بجومیم و  
 آنچه این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر  
 دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بودن  
 ایشان سکوت نه مرا و را و لکن بنفس خودش که معنی نیکی  
 بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته  
 است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا و را نیکوتر  
 مرآسمانها را جنبش چگونه باید تا و را نیکوتر بود و نظم خیم  
 بود بی آنکه دیگر بار و را قصد و طلب و آرزو و غرض بود که  
 این بوی اندر خود نبود و بجهل نگریدن وی بزیرو خویشتن و تیمار  
 دانستن برین روی که رسم ماست بتمامی وی و بی نیازی  
 وی نماند و و این خود بیش از پیشتر گزاشته است و اگر کسی  
 که مانع فعل کنیم بی غرض هر چند که آرزو بود و چنانکه بجا



کسی نیکو نمیکنیم و ما را اندر انجا هیچ فائده خوشتن نبود اگر واجب بود  
 بریر نکرد و بیمار زیر خور و از بهر صلاح زیر نه از بهر فائده خوش  
 باک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی  
 زیرا که هر چند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را  
 بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزوی حاصل شود یا چیزی که  
 آن اولیست نه کنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کند و واجب  
 باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر کنیم  
 آن محمدست و آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن  
 فائده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض  
 جنابانده فاعل است و بکار آورنده فاعل است و شاید که  
 واجب الوجود و عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمد هست که  
 خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود و جنه  
 علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی  
 چنان هست -

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود و شهود  
 معروف میان مردم اندر چنانست که توانا آن بود که اگر خوا



کند و اگر نخواهد نه کند نه آفت که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند  
 که بسیار خیرهاست که ایشان گویند که آفریدگار همه را از  
 نخواهد و نمکند و برایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرطه  
 بر قیاس قضیه حلیت بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد  
 و اگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی  
 راست بودند که شاید که هر دو دروغ بودند چنانکه گویند اگر هم  
 پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش  
 هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست  
 چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که  
 اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تا حق بود نمکند  
 شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگرخواستی و شاید که نخوا  
 بکردی و اگر بخواستی و شایستی که بخواستی بکردی پس واجب الوجود  
 اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نمکند و این هر دو شرطی راست است اگر  
 کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گوید و بدون آنکه از پس  
 زمان را بود و نشاید که واجب الوجود را بخواستی بود و در حق  
 بر این اصلها که رفته است جواب دهیم او را و گویند یکی آنکه این



سوال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بود  
 و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نحو است  
 اینجا بجزاز گوئیم و چنین باید گفتن که هر چه را وی خواهد بود و نبود  
 و هر چه را خواهد بود از آنچه از وی آید نبود و آنچه را  
 که خواهد بود است اگر بشایستی که با خواهد بود وی بودی و آن  
 چیز را که با خواهد بود است اگر بشایستی که بخواستی نبودی و این معنی  
 آنست که چیز را با آن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه  
 بکند یا نکند و هر آینه بخواد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری  
 وی هم عالمی و آنست باضافت بخیر یا و اندر ذات وی  
 عالمی و قادری و نیست -

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت بزرگ مابرد چیز  
 یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بهایت  
 چیز شناسند و بعد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود و تمسای  
 سببهای آن چیز را که ایشان را سبب است و دیگر بر گفتن که محکم  
 بود و محکم آن بود که هر چه فریضه بود در بودن و را بود و هر چه  
 فریضه بود در نگذاشت و را چنانکه اندر مایه وی بشاید بود



و هر چه آرایش بود و سودرانه فریضه را نیز نبود واجب الوجود  
 مرهمه چیزها را که چنانکه هستند و با سبب تمامی دانند زیرا که  
 چیزها را از چیزها ندانند بلکه از خویششان دانند بدانکه همه از وی  
 اند و اسباب ایشان از وی است پس باین معنی او حکیم است  
 و حکمتش هم علم است و واجب الوجود آنست که هستی همه چیزها  
 از ویست و همه چیزها را هم فریضه هستی وی داده است هم  
 آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب کتابی  
 خواهیم کرد اگر زمانه مهلت دهد و انجمنی اندر قرآن بچند جایگاه  
 گفته است یکی آنجا که گوید رَبَّنَا الَّذِي اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى  
 و نیز آنجا که گوید الَّذِي قَدَّرَ فَنَدَى و نیز آنجا که گوید الَّذِي خَلَقَنِي  
 فَهُوَ يَهْدِينِ و حکیمان مرآة فیض فریضه را کمال اول خوانند و فریب  
 زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق است  
 پیدا کردن جو دو واجب الوجود نیکوئی و فایده برسیدن از  
 چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاملات و یکی جو و اما معاملات آن بود  
 که چیزی به هر چیزی بستاند و این چیز که بستاند به عینی بود چه  
 باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بجهل چیز از آنچه بوی رت



بود بستاند و هر چه اندروی عوضی بود بحقیقت معاشرت بود  
 هر چند که عامه مردم معاشرت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی  
 با حسن ثانی بود و نیکی می را و شکر را عوض ندانند و لیکن  
 خردمند داند که هر چیزی بود که اندروی رغبت افتد آن فایده  
 بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکارفات بود و بزرگ  
 کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی  
 بی عنبر منی که او را بود و فعل واجب الوجود چنین است پس  
 فعل وی خود محض است -

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیکی بختی بود  
 واجب الوجود است هر چند بیشتر مردم را صورت نیست  
 که چیزهای دیگر خوشتر است تحت باید که دانسته آید که خوشی  
 و در چیست گوئیم که هر گجا که اندر یافت نبود خوشی و در نبود  
 پس تحت اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه بود یکی  
 حسی که از بسیر و ن بود و یکی و همی عقلی که از اندرون بود و  
 هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چیزی که ساز و ار و اندر خود  
 قوت اندر یا بنده بود و یکی ناساز و ار و زیانکار و ناساز و ار خود



میانہ کہ نہ این بود و نہ آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و در اند  
 یافت با اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نہ این بود و نہ آن نہ  
 بخوشی بود و نہ در و اندر خور هر قوتی آن بود کہ موافق فعل  
 وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و حیال را امید  
 و ہم برین قیاس مریس را انچه موافق وی بود و مریس را  
 همچنین و مریس را ہم بر آن قیاس و اندر خور و مندان لذت  
 قوتہای باطن غلبہ دارد و بر خور و ضعیف نفسان فرود ہست  
 و خسیان خوشیہای ظاہر غلبہ دارد اگر بر کسی عرضہ کردہ  
 آید کہ چیزی خوردنی خوش خواہی یا محل و حیث و بزرگداشت  
 و غلبہ بر دشمن اگر سقط و خرد ہست بود و محل کو دکان و چہار  
 پایان شیرین خواہد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود ہر گز شیری  
 ننگد و آن مر او را بجای آن دیگر چیز خوشی نہ آید و سقط ہست  
 آنکس بود کہ قوتہای باطن وی مردہ بود و خود جنبہ ہی ندارد  
 از فعلہای قوتہای باطن چنان کہ دکان کہ ایشان را ہنوز قوتہا  
 باطن بفعل تمام نیامدہ باشد و ہر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز  
 بود کہ ویرا قوت بروی است از ہر وی است آن چیز موافق



ویست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت  
 قوت که هر چند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی  
 بود شریفتر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن اند  
 یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در بیشتر  
 رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود  
 اندر یافت وی مرخوشی را و در او بیشتر بود و سوم از قبل تفاوت  
 آنچه بقوت رسد که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی  
 قوی تر قوت را خوشی یافتن و در یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر  
 بود که وی بنقصان و بیدی میل کمتر کند و دار و آنچه  
 در ذماتر که وی بنقصان و بیدی میل بیشتر کند و دار و زیرا که آن  
 چیز خبیثیست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که  
 اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی مانند که آن  
 یافت وی حس است زیرا که او را اندر یافت چیز خبیثیست  
 بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین  
 صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کرمی قوت  
 حس خبیث و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز نیست که



بهره وی از وجود خمس است و ایستادن وی بآلتی جهانیت و  
 هرگاه که اندر یافت وی مرغوشی را قوی شود وی ضعیف شود که  
 خوشی چشم روشنائی است و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی  
 قوی دراکور کند و بجله محوسات قوی مرغوتهای حس را تبا کند  
 و معقولات قوی عقل را درست تر کند و قوی تر کند و قوت  
 بای عقل بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا  
 کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجودی است چنانکه هم  
 پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست  
 و اما اندر یافت عقل و اندر یافت حس بچند روی تفاوت دارند  
 یکی آنکه محسوس چیزی را بخودیش چنانکه وی است اندر باید حس  
 پنج چیز را بخودیش اندر نیاید چه هرگاه که جسم سپیدی بنید طول  
 دراز او چنانکه شکل با وی بنید و حرکت و سکون با وی بنید  
 پس هرگز سپیدی را بخود سپیدی نتواند دیدن و گمانش افتد  
 اندر وی باند ریافتن جزو باشد که او را کمتر از آن بیند که است  
 و عقل چنین را مجرد بنید و چنان بنید که هست یا خود هیچگونه بیند  
 حس مرغوتهای حسی بغیر پنداری بیند و محفل مرمر گوهرها و صفتها



ناکرده را بسیند و آن چیز را بیند که نیکوئی و نظام و خوشی آرند  
 پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مرحق اول را آنرا که  
 همه جمال و نظام و بهار و زیست و آن خوشی را باین شی  
 حسی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را در اک کند و قوی  
 از قوتها و از خوشی وی غافل بود و از ان قبیل که از وی  
 مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دستها  
 جلیل بینک و نظام شود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی  
 که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن خبر دارد  
 که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیز دیگری  
 دهند هر چند که خوش بود و خوشش ندارد چنانکه کسی را که گل  
 خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز ترش  
 ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش  
 الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی کشته بود پس آن خوشتر  
 آید او را از آنچه وی بحقیقت خوشست یا از قبل آن که قوت  
 وی خف و ضعیف بود و بتواند احمال آن چیز خوش کردن چنانکه  
 جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز



خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باست که غفلت  
افتد از خوشی مقولات که ما را ایشان مشغولیم و قوت عقل باضعیف  
با دل کار و بجزله ما اندر تخم و حادث و الفت بچیزهای محسوس  
کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها  
او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار و چنانکه کسی  
که اندام وی خدر شده باسته که چون خوشی و ناخوشی بودی  
و نداند چون حس در زایل شود و انگاه و اندر و چینی که بوی  
رسیده بود از سوختگی باز بوی بسیار بود که قوتی چیزی اندر یاب  
و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد و از سبب عارض را چنانکه آن  
بیماری که پزشکان آنرا بولیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بوی  
ضعیف همیشه و لکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا  
از تری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود سخت  
در دست شود بیمار سیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان  
بهمچنین است که وی بقصان است و با آنکه کمال مقولات اندر وی  
نیست در و منداست و بان گمائی که دایر و خوشی یا بسبب طبع خوش  
ولیکن اندر تن است از اندر یافت خوشی و در و مشغول است و چون جدا



شود و نگاه داند -

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اند  
 یابنده است هر بزرگترین اندریافت را که خودست تمام برین اند  
 یافتن دایم بآن بها و بآن عظمت و بآن منزلت پس خوشترین حالی  
 حال و است بخود که در حاجت نیست بچیزی بیرون که او را حاصل  
 و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند عقلی  
 محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجتست  
 چیزهای فرود بان نگیردشست و شغلست ایشان را بکمال خوشی  
 که ایشان را معقول بود و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال  
 بها و واجب الوجود که اندر آینه جوهر ایشان تا بان است غایت  
 خوشی و لذتست و خوشی ایشان با آنچه را مشاهده اند از وجوب  
 الوجود و اقرون خوشی ایشانست با آنچه اندریافته اند از کمال نشستن  
 و ایشان را بخوشی و لذت مشغولست زیرا که هرگز روی  
 از بر سو بفر و سو نمکند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره و ج  
 یعنی شکوه مندی برین و بریافت خوش همین و آنچ املان بود  
 که سبب املان شغلی دیگر بود و یاد و آلت بود و یاد بی آلت بود و بجهله باید



که آنجا ما بوی بود بغیر از ما سببی ملال تو نیابد و هر چه فانی  
 سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکبخت مردم آن بود که جان  
 خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیابد  
 و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی در دیابد هر چند که  
 آن در دراکمون صورت نیست چنانکه هر که در دسجستن آتش  
 نیاموزده باشد بخت نشین نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و  
 دستور آموزگار فیلسوفان از سطا طالیس اندر باب آن خوشی که  
 واجب الوجود را بخویشستن است و چیزها را بوی از وی که گفت  
 اگر مرد اول که همه چیزها را از خود همیشه است آن مفت از خوشی  
 ست که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندر یا بیم و اندر بزرگی  
 وی اندیش کنیم و حتی را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگتر  
 این مقدار که خود ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود قیاس  
 ندارد با آنکه در از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول  
 خوشیت قایم نفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خوانند  
 و لکن لفظی نیست از لفظهای معروف از ان اندر خور تر با معنی  
 پیدا کردن چگونه می پدید آمدن چیزها از واجب الوجود پیشین



کرده بودیم که شاید که از واجب الوجود باول وجود جز یک وجود  
 حاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بنیم پس شاید که همه را  
 درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک تزلزل  
 باشد و بیک درجه بلکه پیش و پس باید که بود و هر چه  
 کاملتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر و لکن اگر چیزی  
 را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه بنوند الا  
 هر دو چیز یکی که بیک جای نمی بیشتر بود و یکی کمتر  
 حال چیزها چنین نیست که مردم واسپ و گا و مثلاً یک  
 پس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک پس  
 دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابر اند و چهار  
 طبایع یک پس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع  
 بیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع بیشتر از مرکبات اند  
 و لکن همه چیزها چنین نیند پس بیاید دانستن که این چگونه  
 شاید بودن که گوئیم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را  
 ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که  
 هر چه او را ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود



این عکس از درستست که در پیش گفته بودیم که هر چه واجب  
 الوجود بود و اما هستی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر  
 چیزی که واجب الوجود نبود و وجودش عرضی بود  
 هر عرضی هر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی  
 بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب  
 واجب الوجود و بقیاس عدم سبب منقوع الوجود پس ممکن  
 الوجود را از واجب الوجود وجود آید وجودی بود که بحکم وجودی  
 که از واجب الوجود آمده است یکی است و اما بحدود و احکامی  
 دیگر است پس هر چه وجودی واجب نیست هر چند که او را  
 از واجب الوجود یک چیز است و را اندر وجود دو است حکم  
 ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تا وی بخود حاکمی دارد  
 و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود و را از آنجا که اول  
 را و اند حاکمی بود و از آنجا که خود را و اند حکمی بود هر چند که  
 ایشان خود را از واجب الوجود دانستند چنانکه خودی ایشان  
 است که از ویست پس افتادن این روی از کثرت واجب کنند  
 که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار



یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول با اول کار کثرت  
 میوفتد که شاید که آن کثرت سبب بود مر آمدن کثرت را از  
 یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت  
 که او را نسبت است با اول سبب چیز می بود و بدان جهت دیگر  
 سبب چیزی دیگر انگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر نبودن  
 همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت است نه  
 چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند  
 از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن  
 چیز بسبب هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را نشانید که اندروی  
 وجه بود یکی واجب و یکی ممکن یکی اول و یکی دوم که وی واحد  
 محض است پس از وی کثرت آید بیکبار ولی آنکه بعضی از آن  
 بسیاران سبب دیگر بوند -

پیدا کردن چگونه می شاید بود چیزها و اقسام چیزها چنان بود  
 از اول همه چیزها چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را  
 بیک روی واجب است و بیک روی ممکن و بدان جهت که  
 ممکن اند از فعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوتی



باین روی خالی نه اند و از چسبندی که چون مادت بود و چسبیری که  
 چون صورت بود آنچه چون مادت بود و نکینش بود و آنچه چون صورت  
 بود و اجیش پس فرد و یگانه حق اول است و لکن بعد از این چیزها  
 را از جهت هستی و وجود و واجب نیز اختلاف است و شاید بود  
 هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند که امکان  
 باو نیست و آن یکی مجرد است و این را عقل خوانند و یکی آن که  
 هستی وی یکی است و لکن پذیرای است در صورت های دیگر  
 و این دو گونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان  
 بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیر  
 پذیرد و این جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی  
 قسمت پذیر را پذیرد و این را نفس خوانند قسمت پذیر  
 بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا با شارت عقل بود و این  
 از اختلاف حد بود یا با شارت حس بود و پس که عقل اختلاف  
 واجب نکند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر  
 پس شاید بود اقسام هستی جوهر حساس است و عقل و نفس و  
 جسم عقل آنرا خوانندیم که جز آنچه او را است چسبندگی پذیرد



و بد بد نفس نپذیرد و از عقل و بد بد و جسم نپذیرد و ندهد و اندرین  
قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بودستی  
و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم.

پیدا کردن شاید بود هستیهما از جهت تمامی و اما  
هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود و بیکبار که چیزیش باید  
بایستن تا حاصل شود و تا این معتمد بود و اثر تمام خوانند و هر چه  
همگی و را نبود که چیزیش بود که حاصل نیست و را ناقص خوانند و آنچه  
ناقص بود و گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه  
و را باید بوی ساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که چیزی  
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که  
هر چه و را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار و را تا آنچه  
دیگر چیزی را باید از وی بود این را فوق التمام میگویند زیرا که  
پیش از تمام است.

پیدا کردن شاید بود هستیهما از جهت نیکی و بدی نیکی و  
معنی را گویند یکی مزان نیکی را که چیزی را بخود بود که خود نیک بود و آن  
آن بود که کمال وی و را بود و چون نبود ناقصی بود و اگر بعضی را



اندر نیاید و اندر یاقتی تمام بخود و در دمنده بود و یکی نیکی آن بود که  
 وی مرغیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که  
 و راهستی بود از سه قسم بیرون بود و یا هستی بود که جز چیز نشاید که آن  
 هستی را و از آن هستی بود و یا هستی بود که آن هستی نبود و الا به  
 و شر از وی شاید بود هر چند که علیت اندر وی خیر بود تا  
 وی هسلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب  
 و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و راهستی آفتاب  
 بود و آن فائده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع  
 بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی ایستد و در سر آورد و آتش نشاید  
 که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر  
 نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی اندر  
 وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی  
 بود و فائده قوت شهوانی دهد و از وی فائده بود و اندر نظام خیر  
 کلی الا که وی مرگرویی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان  
 حاره نبود و اندر وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان  
 نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن بحالیه یا



ایشان که اندر شخص شخص بود از ان شخصان که اگر بودندی خود  
 اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برافزاید  
 ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گویند که ایشان چنان  
 بودندی که از ایشان جز چیز نبودی چنان است که گوید که ایشان  
 چنان بایستی که چیزی دیگر نبودنی از قسم پیشین آنکه چنان بود  
 که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود بود  
 و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندروی غالب بود باید که  
 اندر حال این سه قسم بگیریم که اگر هست بودن بیاید از کدام باشد  
 پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونگی شاید که بودند  
 جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد  
 و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع و لکن مرکب از جمعی یا  
 طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسیط  
 نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذرات  
 نیست و لکن هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود  
 اصل است و مقدم است بر مرکب و تحت وجود مرکب  
 آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط و گونه بود یکی آنکه از

که بایستی



ترکیب آید چنانکه او را با یاری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی  
 دیگر گونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود  
 کمال خویش یافت بود باول وجود -

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه  
 چیز واجب کند که بود که با ایشان بودند و پیدا کردن حال  
 ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر و حسی پذیرند از  
 جای بجای هرگاه که جنبش بود و سو و جهت بود پس ایشان جهت  
 واجب کنند و جهت چیزی نبود و عقلی که بوی اشارت حسی نبود  
 که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود و حرکت نبود پس جهت  
 چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید  
 جهتی بود بی نهایت تا فرو سورا حد نبود که ما پیدا کرده ایم که  
 بعد با واحد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی  
 رسی بل الی غیر نهایت بوی رسیدن نبود پس و غمی و موی  
 اشارتی نبود تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بودند  
 همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فرو سو بود و یکسان پس  
 یکی فرو تر نبود و دیگر بار نشاید که هیچ چیز اندر آن راه بر سو بود



زیرا که فرو سو بر سو نبود و فرو تر و بر تر آنگاه بود که یکی بفرو و یکی  
 نزدیک تر و یکی از فرو و یکی دور تر بود و اگر از فرو و خود چیزی نیست  
 که فرو و محض است بر دیگر و دور تر نبود و مانند تر و ناگاه  
 تر نبود و بیکه چون بوی اشارت حسی نیست یکی دی بر چگونگی  
 بود پس فرو و بر چیز با اند حاصل موجود و محدود و اشیاء  
 لا محاله کنار های بعد با شوند و مختلف بوند بنایت اختلاف  
 زیرا که فرو و دی بنایت مخالف زیری است همچون جسم  
 دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت  
 پیدا کردن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف را  
 این جهت با مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید  
 ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که  
 جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر جا  
 پس میان جهت با خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت  
 بود و یکی ز بر الاسباب چیزی بیرون چنانکه و بهم فرماید  
 گفتن که این جهت از خلا سوی فرو سوی است و آن جهت  
 سوی ز بر سو است پس آنگاه فرو سو را و ز بر سو را چنانکه



بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا از آن جسم  
 و این تباها بود پس از خلای یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا  
 دوستان نبود و اما ملا جسم شاید که دوستان بود گوئیم  
 نیز که دو جسم بودند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود بآنکه  
 هر جسمی را جهت بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن  
 جز آن بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیرا که دو جسم پذیرد که  
 هر دو جسم را بنا میری و اندر یک جهت آری پس نگاه و جهت  
 بشود و دو جسمی نشده باشد و همچنین اگر جهت با بدل زنی دو جسمی  
 بجای بود و دو جهت با بجای نبود و بیکله شاید اندر و هم که دو  
 جهت را بیامیزی و شاید که اندر و هم دو جسم را بیامیزی  
 پس دو جسمی نه دو جهت بود الا که جای نمی خیزد جسمی مقارن آن دو جسم  
 و بیکله جای باید که اندر بسته بود و بعد و مقدار و اگر دو جسمی  
 بود می سبب دو جهت یک جسم را موجود و الستی و آن بعد که میا  
 ایشان است که میان هر دو جهت بعدی است اما حال دیگر  
 جسم را بعد دوم کردی و بدل وی دیگر آوردی شک نبود که دو  
 جهت بجای بودی یکی آن کساره که از آن سوی این جسم



که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مخالف  
 بودند می همه رویها پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت بود پس  
 معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر حتما  
 بودند نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود نشوند  
 بسبب یک جسم و نشاید که جهانی نوید مختلف بسبب دو جسم  
 دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود و الا میان  
 ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بسبب یکی  
 پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان  
 دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف  
 ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث ما  
 خود اندر سوست و پیش ازین سو سو نبود یا سوارین سو بود و سو  
 از آن سو پس نزدیکی از همه کناره بآن جسم یکی بود و دوری  
 و بسبب کناره های وی اختلاف طبع سوها بیاید چنانکه کناره ها  
 را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی  
 و دوری را حد بود و چون کناره های جسم یک گونه بود و یکی  
 طبع بودند پس دوری از همه کناره ها باید و نزدیکی به همه کناره ها چنانچه



حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میان  
 دو لکن اگر اندر میان بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیک  
 حد افتد و لکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دایره باشد  
 افتد که و می پس از اینها مرکز حدت هانیاید و ما گفتیم که از  
 تنهای جسم حدت هانیاید پس باید که این جسم کمناره بود  
 هرگاه که بکناره بود و خود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره  
 معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو  
 بودند یکی نزدیک بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم  
 باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست  
 نپذیرند ما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم را  
 حرکت جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس  
 پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید  
 که محیط بود اندر گرد همه جسمها -

پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرند و را بجای  
 باید که بکنان جنبش ایشان راست باید که بود این  
 اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنباننده تا گرد



آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بان جهت که ترکیب پذیرند  
 خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هر چه سومی  
 نگراید شک نیست که چون باز دارند و بنود آنجا شود و اگر آنجا  
 نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرانند و بجای دیگر  
 گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره نیست  
 که جنبش پذیرفتن ایشان از جنبه بمانده بود لا محاله که اندر زمانی  
 بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هر جنبش درازی  
 بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین  
 بیش از جنبش در بهره پسین پیشی که سپس با وی یکی موجود نبود  
 چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد و خود از آنکه یکی باد و یکی بای بود  
 موجود و آن پیشی پیوسته بود با سه پس بهره دیگر و میان آنها  
 پیشین و پستری شدن سپین مقداری بود که اندر وی بدین  
 اندازه تیزی و گران جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن  
 به نیمه آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است  
 او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم بود  
 و میان آغاز و آخر شایست جنبش مرد چندان که دو چندان



پیش نه از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب یک نیست که  
 جنبش را گویند چند است بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان  
 آغاز و آخر است مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرنگی و مثال  
 دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن است بی این  
 دو معنی در تقدیر و اندازه پذیرد پس جنبش را دو معنی است  
 بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث مانند ران نیست زیرا که  
 شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر جنبش  
 تیز را هی برند و جنبش کمتر تا راه مختلف بود و این مقدار که میان  
 آغاز و آخر است یکی بود پس آن مقدار دیگر است جنبش را  
 او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نپذیرد که این مقدار  
 جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که ویکی به اندرین  
 مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار  
 تیزی دیگر نیست باید که هر چه اندر تیزی متفق نبوند درین  
 مقدار متفق نبوند پس باید که حرکتی از با دو تا شبها نگاه که بر یک  
 تیزی بود یا بهره از خوش شدن اندرین مقدار متفق نبوند که اندر تیزی  
 متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار جنبش بود



گوئیم زیرا که آنچه پیش بود و اکنون نیست باطل شده بود و آنکه  
 پس است آمد و این تغییر جنبش بود و این معنی را چنین چیرت  
 که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پس و پیشی خالی بود  
 چیزی را که اکنون نیست آن حال و این بود و الا جنبش و به علم  
 طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود و اندر جا  
 پس پیدا آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت  
 پذیرد و الا مسافت و راه ناقص است پذیرد و پدید کردیم که حرکت  
 و نشاید که زمان قسمت پذیرد و الا اندر وی بر پیشی راهی بود و قسمت  
 پذیرد که اگر آن راه قسمت پذیرد بود و اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود  
 پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین است هیچ زمان  
 نبود و الا منقسم پس اگر چیزی را بجنب بانی که آن چیز مثلاً میل دارد و با  
 جنب باندن یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بتغیرند و هر چند  
 پیشتر دارد و پیشتر بتغیرند و هر چند پیشتر ستیزد ویر تر جنبند و هر چند  
 ویر تر جنبند زمان جنبش وی دراز تر بود که زود جنب آن بود  
 که اندر زمانی خرد را می دراز برود و ویر جنب آن بود که راهی  
 کوتاه بر زمانی دراز برود پس زمانی بینم که اندر وی جنبیده بغیر



میل و انچه در اگر لیکن نیست و زمانی پنجم که اندروی چند انچه  
 در اگر لیکن است و شک نیست که آن زمان گراینده در از تر  
 بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان  
 گراینده و اگر دهم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهین وی  
 کم از ستهین آن گراینده پیشین است و و را همین جنبانده  
 همین جنبانده و وی اندران زمان جنبه که آن جنبه که  
 اندروی ستهین هیچ نیست پس جنبش ستهیه و ناستهیه از یک  
 جنبانده بیک زمان بود و این محال است پس واجب است  
 که آنچه نه ستهیه یا جنبه یا جنبش وی اندر زمان بود و نامقسم بل  
 اندر زمان بود که زمان نامقسم بود و این محال است پس خود  
 جنبه پس هر چه جنبه هر چه گونه که خواهی باش باید که اندروی  
 گریستن بود یا سوی آنجا که می جنبه یا سوی جای دیگر و چون  
 هر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گریستن وی سوی جایگاهی وی  
 باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبه بطبع وی آن جایگاه خواهد  
 پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بسیط بود و جایگاه  
 بطبع گریستن ندارد و از یکی طبع جز یکی حکم نباید چنانکه گفته آمد پس چون



گریستن این جسم نوی جای خوش بود و حال بود که خضر است بود  
 زیرا که اگر چه زند گریستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود و مجمل  
 بود و چون جفت های اولی دو بودند یکی سوی کناره دیگری  
 سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کناره آن  
 جسم پیشین بود یا سوی میانه آن جسم پیشین -  
 پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیت که باید که  
 بود و چگونه شاید که بود و جنبه باشد وی بطریق یا بخواست شاید  
 که باشد و اما آن جسم دیگر را لا محاله نهادی باید که بود و گرد و جسمها  
 و از دبیرون نبود یا جزو باشد که تو هم کنیم آن جسم را بر یکی را  
 طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید  
 یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید بخود یا  
 طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود و اگر  
 شاید آن جسم جنبش پذیر بود و بگرد آن نهاد و گفتیم که هر چه  
 جنبش بود باید که اندر طبع وی گریستن بود پس آن جسم را اندر  
 طبع گریستن بود و نشاید که گریستن وی راست بود و لا اذن  
 جفت بوده باشد پیش از وی پس گریستن وی همچنان کرد



بر جسمی خویش بود و شاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست  
جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبیع اگر نخستین طبع است از آن حال  
که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع خواست  
کند از اینجا جدائی بخوید و چون جسمی جدائی بخوید از آن حال جنبش  
بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع  
نبود و چون آن حال بطبیع نبود طبع از وی برد یعنی تنگ و  
قصه وی نکند و بوی بیار و و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی  
برد بوی باز آرد و از وی بردن خود سوی آوردن بود حرکت  
کرد که از برون بود و از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم  
جنبنده بود بخواست -

پیدا کردن آنکه این جنباتند خیری نبود عقلی و متغیر نشود  
و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر نداد ازنده پدید کرد  
آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم است  
که لازم از چینی پای و از هر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال  
نبود زیرا که جنبشی که از حدی بجای بود نه آن جنبش بود که از آن حد  
دوم بعد سوم اگر از خیری آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه



که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجهت جنبشی درون جنبشی  
 اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال  
 بود یا بجای وی دیگر بود و چون مقاطعین که از جایی بجای  
 بر دیا از کیفیت کیفیت شود چنانکه چیزی گرم بود و دیگر گویند  
 و چون سرد شود و دیگر گونه چنانکه از خواستنی بخواستنی و بجهت  
 حالی باید که بگردد و بجهت خود از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم  
 نیاید و چون از وی بجای بیرون آید از اینجا بدگر جای بیرون  
 نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس چنانکه جنبش  
 باید که او را از حال بجای گشتن آید و چون بخواست بود  
 از خواست بخواست وقتی خواهد که از اینجا بآنجا برود و وقتی خواهد  
 که از آنجا باز جای دیگر برود اگر خواست وی جسمی بود  
 حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست هم  
 خواست نخستین بود که مثلاً این پیوستگی همی خواهد که از اینجا  
 بآنجا برود و چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست  
 پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های راست بخواست  
 و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مرعبانند



جسم راست که هر چه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش  
آرد جز وی پس جنباننده این جسم نخستین عقل نبود و به طبیعی  
بلکه نفسانی بود که این چیزها را مانعش خوانیم -

پیدا کردن حال آن جسم که تغییر و کون و فساد پذیر در آن  
جسم که تغییر و کون و فساد پذیر در آن جسم که صورت وی از ماده  
وی جدا شود و وی کون و فساد پذیر در آن جسم که صورت  
وی شاید که جدا شود از ماده وی کون و فساد پذیر در آن  
ماده بی صورت نماید باید که ماده وی از صورت جدا شود  
و دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع  
و است و هر دو باید که جنبش است پذیرند زیرا که چون  
طبع وی نگیرد و جایی وی همسان نبود پس طبع وی جایی  
دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست و در  
کون و فساد پذیر رفتن نیست و اگر بشایدستی که کون و فساد پذیر  
چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این  
جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بودند که  
کون و فساد پذیرند تا ایشان را جهت بود و نشاید که در جایگاه



بود هر یکی جسمی که جهت وی کند و الا میان آن دو جسم حدی بود  
 که دو جهت کند یکی بان جسم یکی باین جسم و گفتیم که این نشانی  
 بیرون جسم گیر نشاید که جسمی بود جهت گریستن پس همه جسمها  
 دیگر اندر وی بودند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید  
 که بودند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود  
 و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بروی  
 دیگر پشته شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها  
 که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود  
 و اما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد شاید که مشترک  
 بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود و الا نه واجب  
 بود از طبع وی این صورت و شاید که او را صورتی دیگر بود  
 و این صورت و اتفاق افتاده بود مر سببی را که بوی بان  
 خرده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده  
 که جز این سبب بوی باز خرد این ماده مخالف ماده مشترک بود  
 اگر نشاید از طبع وی آنچه شاید موجودی محال نبود پس محال  
 نبود وی اگر این ماده را این صورت نبودی و صورت دیگر نبودی



و این سبب بودی پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این ماده  
این صورت بود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش نذر  
بود مرکب و فساد را و این محال است -

پیدا کردن آنکه هر چه نوشود و را سببها باینده بی نهایت پیدا  
کردن چگونگی حال شاید بود باین سببها اما آنکه هر چه شود  
یا متغیر و را سببی باید چیزی است معلوم شده اما آنکه سببها  
بی نهایت بودند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن در  
آمدن است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب  
سبب و علت خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب  
موجود نبود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب  
نبود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم کنیم  
است پس آن حال را سبب باید و همچنین همیشه که نایبند  
حدی و نشاید که یک جای بودند و بی نهایت بودند پس باید که  
پس و پس بودند و لیکن اینجا شک نیست نیست که اگر هر سه  
پس را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیر و چیزها  
نامنقسم الا که یک دیگر نرسند و اندر میان ایشان زمانها



افتد و چون نرسند چون سبب بودند یک مرد گیراد اگر این زمان  
منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و انگاه باخر چیز از وی  
نیاید و باول همی بیاید -

پیدا کردن این شبهت که چگونه کشاده شود و نمودن آن  
که سبب جنبش است اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود  
نه بیک دفعت و لکن به راز او کشیدن این شبهت را کشان  
نبودی و لکن جنبش این شبهت را بهر جنبش و و چیز را سبب بود  
بر وی یکی مرچیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید  
آن چیز پیوسته بود گسته نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود و چنان  
چون چراغی همی جند و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی  
همی آید اندک اندک و بی گستگی و دیگر مرآزا که سبها را بگیرند  
رسانند مثلاً جنبش آب را به آب برود و آب را بحالی  
گردانند که بدان حال از وی فعلی آید انگه که بچیزی دیگر رسد و لکن  
آن چیز نرسد و می نیست پس جنبش بآن چیز رسد انگاه  
آن فعل کند پس ازین شبهت کشاده شد که چون سبب موجود آید  
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل



وی سوی وی با جنبش چپیزی گیر که وی باید که هر دور تنه کا  
 یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندروی تاختیافته  
 جنبش باید که همه جنبشها را پیوندی دهد و پیوسته وی دارد وی  
 نه گسلد و آن جنبش جسم نختین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را  
 ببینی پیوند اند شاید که گستگی افتد و آن چیز که ایشان از هم  
 گذشته یا بند نبود -

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود جسم  
 بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که  
 زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است طبع  
 و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود  
 خواستنی بود و حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست  
 و را بود شهوتش خوانند یا خواستنی مردور کردن و غلبه ناموفق  
 جسمانی را و این قوت که این خواست و را بود غلبش خوانند و هر  
 جسمی را که از تباهی ترسد و در ابا فرایش با بجل باری از بیرون حاکم  
 نبود و در غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که هر جسم پیشین است  
 نه از شهوت است و نه از غضب پس عقل است هر عقلی



با آن بود که چسبندی کند با چیزی پذیرد و هر چه او را عنبر ضعیف  
 با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است  
 پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب  
 بود و بجزله و را چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن  
 چیز نبود و آنچه گویند که نیکویی کردن نیکوست از مقدّمات  
 مشهورست از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خوشین  
 چون این را از مشهوری تحقیقی برمی اندر موضوع وی و اندر  
 محمول وی شرطهاست که باید دانستن نخست آنست که  
 نیکویی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکویی کند و بس و یکی آنست که  
 نیکویی کند بخواست و هر چه نیکویی کند بخواست و قصد حال  
 وی آن بود که گفتیم که نیکویی از وی آید آری نیکو بود اما قصد  
 از ناقصی بود و اما آنکه نیکویی کند و بس نه بتکلف و نه بیایت  
 عنبرض آن نیکویی تمام بود و بعد ازین نیکویی که محسوسست  
 دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش و یکی آنکه  
 نیکو بود مر کسی را و شک نیست که نیکویی نیکو بود بنفس خویش چنانکه  
 سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیزها بود



که نیکو بود نفس خویش لکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانچه  
 کردن و بیماری برداشتن از خویش تن که حاجت نفس است بآنکه  
 آفتی از خویش من برد و اگر نیکو فی بقیاس نیکو فی و از مدقبت  
 چیز بود یکی نیکو فی کنند و یکی نیکو فی پذیرنده و شک نیست  
 که نیکو فی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کار  
 بود بخود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن بود و اما نیکو  
 کنند را بقصد و تکلف و حاجت نیست که نیکو فی بود و نیکو  
 بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکو فی بود و تکلف کاری از بیرون  
 باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و همتی وی  
 فضیلت و نیکو فی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکو فی باشد  
 بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از بیرون تا نگاه و را  
 فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آن است که  
 نیکو فی که اصل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین  
 اعتقاد است زیرا که از مردم تا ناقصی باشند پس بسایه که پند آ  
 اند که هستی جمهای زنده اولی از بهر این چیز با خدیش است که چیزی  
 از بهر چیزی بود بآن جت که از بهر وی است خدیش تر از ویست



ناشبان که هر چند بروی فاضلتر از گوسفند است بآن جهت که  
 شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از بهر گوسفندست و  
 الا وی بکار بودی و همچنین معلی از جهت معلی ناقص ترست  
 از ان عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست  
 از مؤمن بآن جهت که مؤمن است هر چند که بهجت مؤمنی مثل  
 ترست یا برابر است پس اگر هستی جسمهای پیشین از هر جسمها  
 کاین و فاسد بود ایشان هستی ناقص تر بودند و اگر هستی شان بود  
 و لکن از ان طبیعت شان که بطبع خواهند حرکت بود همچنان  
 بودند نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض  
 از وی هستی این چیزها خیس بود که زیر همه مردم است و کمتر  
 مردم مردم فاضل است و آنکس که مردم فاضل است هرگز نتواند  
 مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود تا اندرین است  
 و از اختلاف و احوال و فعلها و کارها خالی نبود و اینچنان  
 بسیار است و لکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت  
 پس از اینجا پیدا آمد که غرض ازین جنبش و اختیارات اندرین  
 جنبش حالی است از بر سو و لکن مانیر بروی آنکه پیدا کنیم-



پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالت عقلی از بر سوا از  
 و بروی دیگر انجمن جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست  
 جنباننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل  
 بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و در جسم را نبود  
 زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوجهی قسمت توانی  
 کردن و هر چه اندر وی بود با وی توجیه منقسم شود پس بهره  
 این قوت هم آن بود و لکن کمتریش شاید بود جنبانیدن وی  
 از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه یا با کناره  
 بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود  
 برابر و این محال است و اگر متاهی و با کناره بود و بجهت  
 دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متاهی  
 بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مرا این جنبش را  
 که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنباننده جنباننده  
 دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباننده عاشق را و چنانکه مراد  
 جنباننده جنبیده را و یکی جان جنباننده تن را و گران جنباننده تنگ  
 را نخستین آن بود که جنبش از بروی بود و دوم آن بود که



فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنباننده این جنبش است  
 که جنبش از وی است و فعل ویست و وی فاعل این جنبش است  
 نفس است و چیزی همانست که پدید شده است که چیزی  
 سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی این جنبش است  
 وی متناهی بود بخود پس بر وی از آن جنباننده دیگر بود که  
 آن جنباننده بقوت متناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که  
 بآن روی بود که جنبش از وی آید که انگاه اندر جسم بود و عقل  
 جدا از جسم نبود پس اینجا جنباننده هست قوت وی بی نهایت  
 و بی زار از پیوند جمها و بآن جنباننده که وی مقصود و غرض  
 معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پدید کنیم و جمله حال وی بگویم  
 پدید کردن آنکه نمیغنی عقلی چگونه شاید که جنباننده نشاید که وی  
 جنباننده بود با آنکه وی چیزی بود که ذات در او نبود که  
 وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود و نبود که  
 وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز پس  
 آن بود که آن فرماید این فرمان برداری کند که این فرمانده  
 بر عرض بود و فرمانبردار را از آن سبب گفتیم که نشاید



که برین سبیل بود که فرمایند و را غرض بود مسئله پیشین باز آید  
 پس یکی قسم بماند که وی غرض بآن سبب بود و بر آن روی  
 بود که بوی افتد آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی از جمله  
 دوست داشتند و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی  
 آرزو آید بماند از طاق و شک نیست که آنچه جنبانده بود  
 بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود یا خواست جنبانده  
 بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوندد  
 و وصف وی بود و الادی خود به پیچ روی معشوق مانی نبود  
 و این قسم دوم با آن چیز فرمائی از وی بود تا خویشتر را  
 آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا  
 نه فرمائی بود تا مرادی بل و معنی و حالی که و را بود جز فرمان  
 و چون حق این قسم سوم است این قسم را شرطها باید پیش  
 سبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال  
 مرعوباننده فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن  
 صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی سبب آن بود  
 که آن معشوق است نه تا بکافی نفس خویش جلیل است و چهارم



که آرزو آید که آن صفت و را بود که اگر شرط نخستین نبود محال  
 بود که با خست یا عقلی چیز را بگوید که نداند و اگر شرط دوم نبود  
 اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی  
 نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت خواهی  
 بکمال و اگر شرط سوم نبود حبسبانه و معشوق آن صفت  
 بود نه آن چیز که صفت بوی خوب است و اگر چهارم نبود  
 طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تقصیر  
 و دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده جدا ایستاده آن  
 صورت اندر نفس وی بیست و همیشه و را نگران دارد  
 و مگر یعنی عقل بواجب الوجود که خیر محض است و کمال  
 محض اصل همه جمال است و آن همه چیز است با چیزی که  
 عقلی است نزدیکتر چیز است بر تبت وی پس اندر یافت  
 سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بسبب مانند گی جستن بود  
 و مانند گی جستن سبب آن جنبش بود -  
 و اما آنکه مانند گی جستن چگونه بود سبب جنبش جنبش و  
 چرا بود بیاید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن است که



قائمست بفعل و اندر وی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه  
 پیدا شده است پس برستی که اندر وی بقوت بودن  
 بیشتر و خیس تر و از اول دور تر و آن چیزها مانده  
 اند از ده کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بوییم و  
 هم بعضی ازها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل  
 عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلسمهاست و  
 اگر بختن از قوت همچنان و اما آنچه ان جسم که پیشین همه جنبها  
 بود و بگوهر بفعل نبود و همچنان بدگر حالها الا آنکه نشاید  
 اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه و نشاید  
 بفعل بود و صفیشت بقوت پس باین جهت از قوت خالی است  
 و هر چیزی که شخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از  
 فعل بودن و سی آنست که نوع بفعل بود چنانکه بشاید  
 که شخصی مردم همیشه بماند بفعل نوع را ند بماندش کرده آمد  
 است برایش بر ایستن همچنین آنجا چون نشاید که بفعل  
 همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه بشاید که همه چیز  
 بقوت بودند که یک وضع از دیگر وضعها اولتر نبود پس ماندن



جستن بایمی فعل یعنی آنچه بقوت ست بفعل باندازه توانستن  
 بود که وضعی سپس وضعی وایم بوجود آید و نشایت آن بجز  
 جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جا  
 بی بریش که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت بهم  
 وقتها اندر راه جنبش یک سان نبود و شاید که بود بلکه طبعی با  
 نیز بر باید که شود و عرض با حشر سپتر باید که شود چنانکه از علمی  
 دیگر پیدا آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت  
 آنچه او را بشاید که بود از مانند گی نمودن بصفت معشوق  
 حق که واجب الوجود است با چیزی که سپس واجب الوجود  
 کرده باشد.

پدید کردن آنکه چون این جسمها کر و پیش از یک بودند باینکه  
 هر یکی بخواست چیزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود  
 واجب الوجود بود و سببهای ایشان پیش از یکی یا بند نشاید که این  
 جسمها بسیار بودند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بودند  
 باید که حکم هر یکی با یار وی چون حکم با پاره از وی بود با پاره  
 دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبودند پذیرند چنانکه



آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از بعضی بود بیرون که بدان سبب  
 هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و  
 سببی دیگر بوده آید یکی از انخسب ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بود  
 و سوال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر  
 جسمها بودند و اگر نه جسمها بودند که معنی قایم بودند بی ماده که معنی شان  
 یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای شان  
 یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد  
 پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان  
 قسمت پذیر بودند و برایش پذیر و جنبش پذیرند بحر کرد و وقت  
 بریده شدن پس این جسمها را طبعهای مختلف بود تا بتوانند  
 بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جدا  
 از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که  
 بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضی که بقدر بعضی اند پس شاید  
 که زیرین زبر بودی پس شاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر بعضی  
 باز دارند نبود و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم  
 نبود نه بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع



مختلف است فتنه که از واجب الوجود آیند همه یا از آن چیز اول  
 و فتنه که جسمی از ایشان سبب جسمی بودند از مایه و نه از صورت  
 زیرا که مایه سبب پذیرفتن است مرصورت را و اگر وی سبب  
 کردن جز دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم به مایه خویش  
 چیزی کند و اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت  
 کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت  
 پذیرفتن مایه را از خودی خویش است از آن جهت که مایه  
 مایه است پس قوت کردن صورتی بود و اندر مایه پس فعل بصورت  
 بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید  
 مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مایه را  
 صورت است پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید  
 از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا  
 از صورت آید بمیانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن  
 صورت را تنها ذاتی بود که تحت ذاتی بود که تنها بود  
 پس انگاه تواند فعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر میانجی نداشت  
 بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت



بود علت آن جسم دیگر پس مایه انگاه بحقیقت علت نزدیک بود  
 جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک  
 بود یا میبایستش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدینجا  
 که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و اینجا  
 چون آتش بود فعل آنجا کند و اگر آنجا بود فعل آنجا کند بحقیقت  
 این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد چنان  
 چنین بود فصل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی  
 بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل  
 بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود و بسبب استحالت یا کون  
 فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی  
 دیگر نه چنان بود که آن جسم جسمی دیگر نزدیک شود و آنکه صورت  
 کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن مانده  
 جسم اول است که بود و چه جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است  
 نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و حساب نمی کرد  
 خواهد و از اینجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا  
 که آن جسم که از وی بودند آنجا افتاده بود که حسابی نیست



پس هم طبیعی از آن وی از آن جایگاه زایل شده بود تا بیکگاه  
 بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود و  
 هر چه چنان بود بستم زایل شود و هر چه بستم از جای خویش  
 زایل شود اندر طبع وی بود که بجای خویش آید بطبع زیر که  
 پدید کرده ایم که در امیل طبیعی باید راست پس پدید آمده  
 که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی  
 را سببی نه جسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن  
 مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود  
 نه بدنی چیزی وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود پس  
 هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی متشوق خاص وی بود  
 و از آن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگر گونه  
 بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبیعی مختلف بودند  
 طبیعی خود و نفسها بودند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود  
 پیدا کردن چگونه پیدا شدن این جوهر عقلی و نفس خدیم  
 اول از واجب الوجود از واجب الوجود پس باید که از  
 الوجود اول موجودی عقل آید چنانکه گفتیم و از آن عقل بیست



عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بود  
و درست کنیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان  
از ان عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبه  
این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب  
الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که  
او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت  
آنکه اندر ویت از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه  
پیشتر حاصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شایسته  
که کثرت و بیاری موجود آید از یکی حق -

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فسادند  
و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف شوند  
زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و تریکی آن جسم پیشین بود طبع  
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بان کناره دیگر بود و چون  
کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک  
بود پس بان سبب که حجم از جسم نبود نشاید که سبب بهستی ایشان  
جسمهای پیشین بودند به تنها و بان سبب که ماده ایشان یکسان است



نشاید که سبب ماده ایشان چیزهای بسیار بودند هر یکی جدا و با  
 سبب که صورت های شان مختلف است نشاید که سبب صورت  
 های شان یک چیز بود به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ما  
 بود به تنها والا هر کدام صورت که وی به تنهایی سبب هستی  
 بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هست بنا  
 و نباید که صورت ها بر فعل نبود و بهره نبود اندر فعل شستن  
 ماده والا ماده بی صورت باستادی بس ماده را هستی با نیازی  
 چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل  
 هستیش و لکن بوی تنها نبود بل بحسب چیزی دیگر چنانکه جدا نند  
 هر چند که وی سبب هستی جنبش است آنجا تیر میوند پذیری  
 باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزانیدن میوه است هم  
 آنجا قوت طبیعی باید که با وی یار بود پس هر چند که این  
 مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا  
 ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود ولیکن به  
 فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی در  
 صورتی نه از ان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را



اولتر کنند بصورتی و آن آید که او را مستعد تر کنند و این  
 باول کار خیز جسمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را  
 پز نزدیک و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد  
 یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که  
 جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه کرد و کرد استعداد  
 مطلق و در بدان جهت که هر یکی را طبع خاص است استعداد  
 خاص و هستند و آنگاه هر یکی را صورت از مفارق بود که  
 اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن  
 آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و تمامه از جسم پیشین بود  
 و شاید نیز که از بعضی بود و بعضی را آن استعداد با که اندر خود  
 آمد چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد با آنکه گرم میکند  
 تا مستعد شود ماده و می صورت آتش را و آن صورتها را عقل  
 مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن است  
 که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که  
 اندر ماده یکی قوت اولتر شود چنانکه ماده آتش که وی قوت  
 پذیرای صورت است و لیکن چون سردی بروی غلبه کند



چنان کند او را که بصورت آبی اولتر شود از صورت آتشی  
 بس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید  
 که آن ماده که به همایی جنبش دایم بود اولتر بود بصورت  
 آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بی گما  
 سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد  
 بس این جسمها که پذیرائی کون و فسادند برین روی بود  
 هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد  
 دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل از  
 مزاج قوت با جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج  
 نوعی آید -

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنها افتد که کون و فساد  
 پذیرد و بس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد  
 سببی خارج افتد و صورت مساوی استعداد با متضادند و متلف  
 اند و واجب بود ضرورت که اینجاست که این طبایع بود  
 از بود و خصومت بود و هر چه بقصد خویش رسد او را تباد  
 کنند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و انبساط



مر این اصناف را آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعداد  
 دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش و  
 آمیزش قوتی آمیزنده و قوتی از قوتهای جسمهای  
 پیشین بود و هر چند استعداد اصل تر صورت بهتر و اگر  
 استعداد ناقص تر افتد صورت بر تر و این دو گونه بود یکی  
 که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و  
 دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نباتات و نباتات که  
 بهترست از جماد و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر  
 بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که  
 نشایت که آن آمیزش که صورت اسی پذیرد صورت مرد  
 پذیرستن و پیش را استعداد و شخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و  
 یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازه خویش تن  
 پذیرستن و از جهت صورت دهنده بخل نبود و تقدیم و  
 نکره بقصد بلکه خبر چنان نشایت و اما آنکه چرا یکی کم افتد  
 یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی  
 نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درست



این سبب است و هر چیزی بباب خویش تمام است که شاید  
 بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش  
 خویش را نگاه دارد و اما کس و کرم و هر چه بدین مانند ازین مایه  
 ایشان به ایشان چیزی نشاید که آمدی و کس بهتر از ان مایه  
 است که کس از وی آید اگر همچنان بستندی و هر مزاجی که افتد  
 هر چه آن صورت را بکار آید بضر یعنی چون معده مردم را کرده  
 شود و هر چه بضر یعنی نبود و لکن با منفعت بود چنانکه شاید  
 پذیرد آن مایه را و را هم نیز کرده شود و تمامی و چون این اجسام  
 کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اند و ایشان فعلها همی کنند  
 و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان  
 را اندر طبع است چاره نیست که چون یک بدیگر همی رسند  
 و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان است که آتش مردم  
 رسد و از وی قومی تر بود مردم را بسوزد که محال است که آتش  
 آتش بود و مردم مردم بود و آن بسوزد و این فروخته شود  
 و محال است که این گرد آمدن هرگز آمدن هرگز اتفاق نیفتد  
 شر و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه مقصود است و لکن از وی



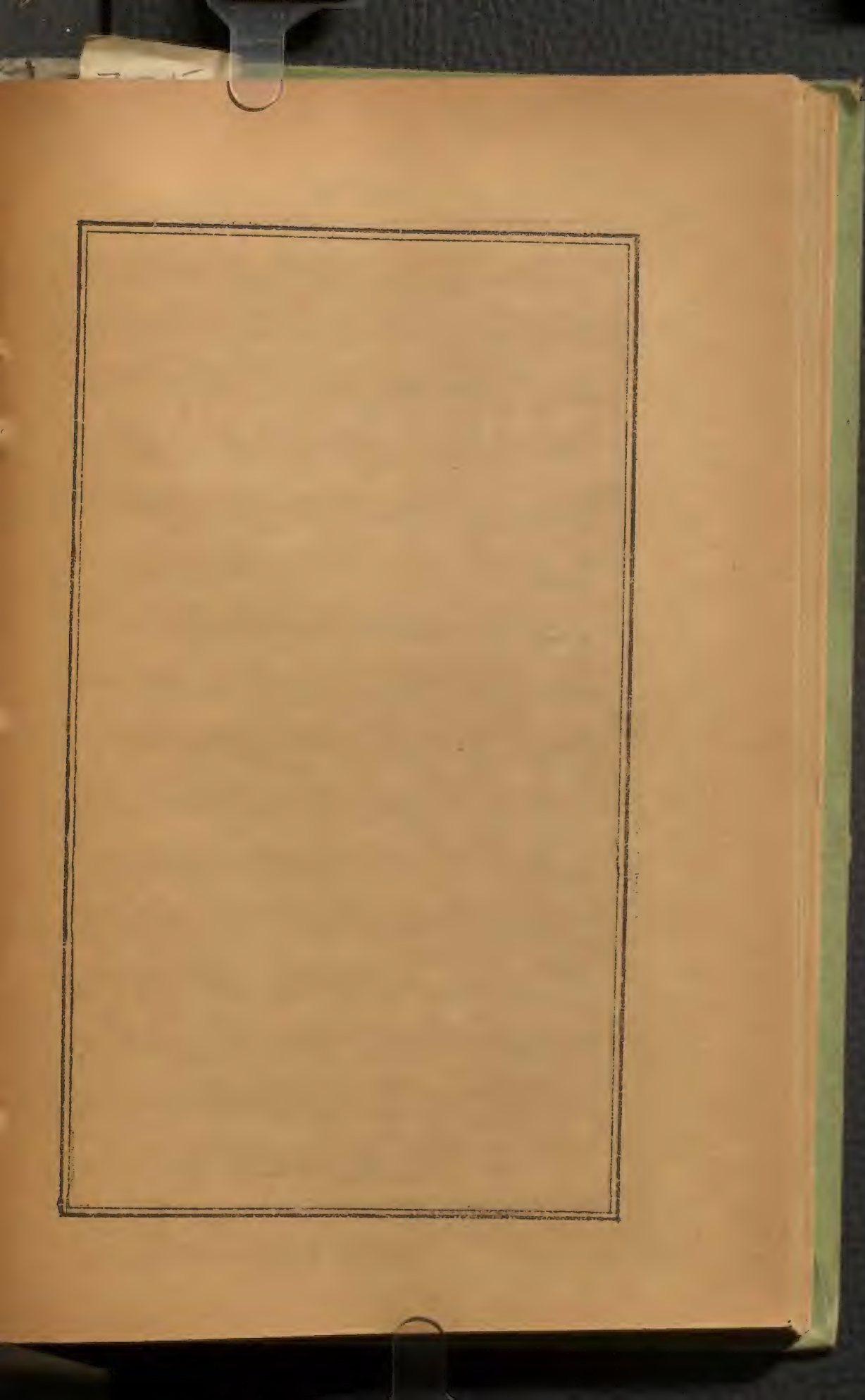
چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوتها  
مختلف یا بند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب  
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبود پس اتفاق  
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مریکی بهیستین را  
چنانکه شهوت و غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت بود  
و خراجچین نبود و لکن این شرها بر کمترین روی افتد و  
پشتین خبرها غالب بودند چنانکه پشتین کس تن درست  
بوند و اگر هم پار بود پشتین آن بود که به کمترین وقت بیمار  
بود و هر شخصی چندانکه تواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی  
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی  
فاضلتر نباشد از نابودن باید که این همه اقسام پیوند و این قسم  
سپیدین منیر نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از  
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی  
مبسر آید آنگاه بدی پیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها  
بدی است و اصل بدی نابودن است نابودن ذات بدی  
ذات است و نابودن حالی نیک مرزات را بدی حالی

از ذات نیکها



ذات است و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر بایست  
 مروات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس  
 شاید بودن بیشتر است از ترس نابودن نیکی آن ذات  
 پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان  
 نیکی بیشتر است و پیوسته بدتر است از آن بدیها که نظیر  
 تابع ایشان است پس پدید آمد که همچون همچنین که هست چنانست  
 که باید و پدید آمد که سبب شرف نقصان از کجاست که اثر  
 خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر نرسد و آن  
 اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این  
 آمیزشها را قوت ماند که آن آمیزش کنند که همچون ایشان  
 آمد و بس کاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمین چنانکه  
 آمیزش آنها که حیوانی موجود آید بی زایش و بیشتر آن بود  
 که زایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون ششمتی  
 بود بآنکه سبب آمیزش شود و روزی که آنجا استعدادی  
 همچون آن بود چنانکه حال آنچیزهاست که برایش بودند —  
 تمام شد کتاب الهیات حکمت العلایه







بسم الله الرحمن الرحيم

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی نبی محمد وآله  
 الطیبین الطاهرین آغاز علم زبیرین و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی بیجهت  
 و عرض دو گونه بود عرضی که شناختش پیوند بود و عرضی که شناختش نه پیوند  
 پیوند بود و شناخت آن عرض که پیوند دارد شناخت بود بر وجه و بران عرض  
 که پیوند ندارد و شناخت آن که آن عرض که پیوند ندارد یکیت بود یا کیفیت  
 و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هر علم برین است و تفصیل  
 فرود آید به علم حالها یکیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بودند و پیوند  
 دارند بجزکت و سکون و پیداشد که علم برین حالها یا علم طبیعی است  
 یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصورات آن بر مادت  
 نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت بودند اندر وجود



جدا بوند اندر هم تفصیل کردن سنی از علم برین بابین علم فرو  
 آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن بوسنه نرود و آنچه  
 از علم ریاضی اندرین کتاب خواهیم گفتن با جز گوئیم و تمکیدی گوئیم و هر چه  
 وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته  
 آمد و چون علم طبیعی بونداده است با ماده جنبش و حال ماد است دانسته  
 آمد حال جنبش مانده و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش  
 و طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جا بود و لکن اکنون  
 نام معنی دیگر شده است همانرا جنبش جایگاه که هر جا و فسل بودنی که  
 چسبیده را بود که بقوت چسبیت از جهت بقوت بودن آن چیز  
 آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود  
 چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعل دیگر بود که  
 سخت و بود و بویان فسل دیگر که بران قوت است برسد یا نبود  
 بلکه آن قوت بفعل شود و بیک دفعه مثال اول اگر نرم نرم سیاه شود  
 تا بقایا تر رسد و بایستد مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن  
 شود یا تاریک شود اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و  
 اندر آن چنین تا آنجا که بسیاری که بقوت بود و نرسد و اندرین جنبشست



و اندر جا که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود  
 خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قعد بود و نه است  
 و نه شاید که جسم از مکانی بمکانی نشود الا بچنین جا که او را جنبش خواهد  
 که نشاید که بیک زخم از جا بجای شود زیرا که جسم هر چه پذیرد و نپذیرد  
 جدا شود از جا خویش و هر چه بره بره جدا شود بیک زخم جدا شود  
 اما اگر کیفیت کیفیت شاید که بیک جسم شود و نشاند که اندک اندک شود  
 چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از  
 سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که اگر کیفیت بود و استمالت  
 خواهند و اما از کمی کمی بیک زخم نشاید شدن و بچنین از نهادی نهاد  
 و اما از گوی گوی چنانکه از آبی بالشی جز بیک زخم نشاید زیرا که گوی  
 اندک و بیشی پذیرد چنانکه عرض پذیرد که شاید که سیاهی سیاه تر  
 بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم نر بود از مردمی دیگر و مردم  
 از مردمی بیک زخم بیرون شود و مانده مردم بود بانه زیرا که اگر مردمش  
 کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغییر اندر عرضی بود  
 نه اندر جنبش و فصل و جمله جدا اگر نوعش را نل شود و نل بود و نه ناقص  
 پس چرا که جنبید یا کسی از بیرون او را جنباند چنانکه تیر را کمان آید یا



گرم شود یا تشنه از خود جبهه چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم  
 که خود سرد شود و این که خود شود نه همیشه را بشود بلکه از جهت حال  
 و صورتی که اگر جسم را بودی همیشه بود و همه را یکسان بودی بهتر  
 قبل قوی بود اگر بے خواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت  
 خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و آرامش آنکه از  
 خودیش آید بذات جنبش و آرامش پس اگر خواست بود و مختلف بود  
 نه از خودیش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خودیش بود و شرط  
 چون خواست باخر خواست از نفس خوانند و برابر جنبشی آرامشی است که  
 چیز که نماید که بجنبند اندک باکم و کیف یاد گیر معنی چون بجنبند و زمانه  
 اندران معنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند پس اگر درون  
 آنکه جنبش کرد از کدام باب بود جنبش کرد که گرد خود بود  
 از نهادی بنهادی بودند از جای بجای و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم  
 پیشین که چون بدانی که جای چه بود دانی که وی اندر جای نبود و اگر اندر جای  
 بود از جای جدا شود که بارانش از بایمانی جایش جدا شود و این حال  
 نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این چیز است از جمله  
 آن چیزها که ما بجای آورده ایم پس اگر درون جنبش اندر کمیت



که چند گونه بود جنبش اندر کیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این  
 گونه دو گونه شود یکی نمود دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه  
 شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نه آن بود که بغذا بود و غذا نیابد و مانند شود  
 بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زیادت که تمامی آن جنبش بود چنانکه حیوان  
 نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش و کمتر شود  
 غذا پذیری از پالایش و غذا آن راتن را بکار آید که همیشه از وی چیزی می پالایش  
 بسبب شدن هوا و رطوبتهای او را و بسبب گداختن حرارت غریزی و پرا  
 تا غذا بدل انجیز باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جنبش  
 کند زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود  
 و چون طعام که اندر شکم می مهتر شود و بیامسد بی آنکه چیزی دیگر اندر  
 کند بلکه خود مهتر شود بان سبب که بیولی و مقدار زیاده تر پذیرد که بیولی  
 را بخود مقدار نیست و مقدار چیرست بیرون از ذات وی که هر  
 پذیرد و اندازه از وی اولتر نیست از آنچه نزدیک و ست کمی  
 یا بیشی هر چند نه بگراف بود و اما تکاثف جنبش بود که نقصان  
 بی آنکه چیزی بیالای چون آب که بقشر خود نرسد و پدید آید در آن حالها  
 جنبش که چپد گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی



بعض بود که بقصر و بطبع جنبش بعض آن بود که جسم اندر چیزی بود که  
 این نیز یکی جنبش در سبب اول سبب جنبش خویش از جای بجای شود  
 چنانکه جائی که اندر صندوق بود و صندوق از جای بجای شود یعنی  
 از جای خاص بجای دیگر خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جانش همان  
 بود که بود زیرا که جای خاص صندوق است و اما جنبش قسری آن بود  
 که از جای خاص بجای دیگر خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن  
 از جای بجای شدن و لکن از سبب بیرون ذات وی چنانکه چیزی  
 که او را بکشند یا بسوزند یا بپزند از ند طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه  
 فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن  
 سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا سببی بود قسری چنانکه گرمی  
 گویند که جبهه هوا را می کشد یا جبهه زمین را می کشد یا جبهه زمین را می کشد  
 یا آسمان را می کشد و در کشد با آسمان آتش را می کشد یا سببی  
 که هر چه خورد و تر بودی تیز تر جنبیدی و هر چه بزرگتر بودی و برتر جنبیدی و کما  
 بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبشهای خود  
 است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر آنها بود که از آنها دی بنهاد  
 شود و آن نفس نیست یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

بهر آب از خود و لغت در دریا و از دریا و دریا



شود و راست دو گونه بود باینکه بود و از یکی بود یا فرود بود  
و از گران بود و هر دو بنایت بود و با دون غایت و بر شدن غایت  
مراش راست و دون غایت بود که آن فرود شدن غایت زمین  
راست و دون غایت آب راست و هر چند خالص تر بود بیش  
وی نیز تر بود و راست تر بود چون با مخالف خویشین امتیحه بود و از آب  
نزد گران جنبه آغاز سخن اندر جای مکان جا بود و مرا و را جنبه خاصیت  
است با اتفاق همه یکی که جنبه از وی شود و سوسه جا دیگر که آرمیده  
اندر یکی از دو بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز میخیزد که آب  
از کوزه بشود و سر که اندر نیاید و سیم که زیر و بر اندر جای گاه بود چهارم  
که گویند جسم را که اندر ویست پس گروهی پیدا شدند که جا بگاه  
میولی است زیرا که وی پذیر آفرینی را پس چیز چنانکه جای نیز پذیرد  
جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که میولی پذیرای صورت  
نه جسم و گروهی گفته اند صورت و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت  
خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا  
و جایی جدا شود و همچنین میولی و گروهی گفته اند که جایی جسم آن  
اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود و مثلا جا بگاه آب آن



آن بعد و مقدار است که اندر میان کنار با اندرون کوزه بود که آب  
 او را مشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گوی گویند که این نوع باشد  
 که خانی ماند بلکه نا جسم اندر و نباید جسمی اندر بیرون نیاید و گوی  
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا  
 نهاده است و اندر عالم نه خلاست و این مذهب بوجهی نزدیک است و  
 از غفل دور است و سبب گمان افتادن مردم را بهیستی خلاست  
 که جسم عوارضه بیند و بیند استند اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه  
 هست خالی پس اندر و هم بردند سایشنگی خلا تیرا کردن آنکه  
 بعد جایگاه نیست تخت باید که دیت شود که اندر میان  
 کنار با کوزه بعدی و مقداری هست جز مقدار آن جسم که اندر وی بود  
 چنانکه آب یا سرکه تا آنگاه این سخن گفت آید که آن مقدار حائمی -  
 هست یا نه و اما بگویم شاید که اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی بینم  
 الا آنکه اندرین آب یا اندرین سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوجهم  
 اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم و انیم که میان و اندر دوری بود یا اندازه  
 این نه حجت بود زیرا که نه هر چه تو هم کنی بشاید بودن زیرا که اگر  
 کسی گوید که اگر تو هم کنیم که هیچ بدو نیم شود بی شکستگی وی حجت

کما



جفت بود این راست و لیکن بشرط و اما بحقیقت ولی شرط  
 مرکز پنج جفت نبود و اما بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود  
 آنست که جسمها یک اند و دیگر نشوند به سبب آن بود که گرم نوند یا سرد  
 نوند یا سیاه نوند یا سپید نوند یا ایشان را صفتی بود از صفتهائی که  
 گوناگون یا موافق نوند یا مخالف است و الا باینست که هر چه بدان صفت  
 نبود یک اند و دیگر نشوند و نیز از قبل جوهر راست زیرا که  
 این بعد نیز یک ایشان جوهر است زیرا که جوهر استاده است  
 و اندر موضوع نیست و می نماید که وی اندر جسم که هم جوهر است  
 تا داخل شود و بهم اندر شود پس سبب آنست که اندازه اندر اندازه  
 نشود زیرا که دو اندازه میش از یکی بود نشاند که دو اندازه گرد آیند  
 و هر دو موجود بودند و هم چند یکی بودند و اگر یکی معدوم شود  
 و مکان نبود و اگر معدوم شود اندازه جسم جاگیر نبود و چون باشد  
 که بعد از بعدی شود و هر دو موجود بودند و در دو می میان  
 چیزها که از یک طبع بودند بسبب چیر بود و از چیزهایی که مرکبی را  
 بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و داخل شده اند  
 هر دو یکی بود و حالها که متقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها که متفرق



که اندر وقت ایشان را اثری نماند باشد اندر وقت چهار  
نیفتند که معده دوم جدا نیفتند میان دو موجود که معده دوم کاری  
نکند و ویرا حکمی حاصل نبود پس پدیداشد که نشاید که کسب اندر بعدی  
در آید پس نشاید که اندر میان گوزه بود که آب اندران بحد  
و این محال است پدید کردن غیبتی خلا این حجت نیست که گفته آمد  
پیدا کردن محالی بعد از بعد شدن کفایت بود بدست محال نمود  
خلا غیبتش و از اش نیست گوئیم که اگر خدا بود نه انچه این بود  
که ایشان پندارند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که  
جسمی و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی دیگر و توان گفتن که  
اندر حین مقدار خلا چندین مقدار هم گنجد و از درون و  
نگنجد و کم از وی بکاید و توانسته که ناچیز را این حکم نبود پس خدا  
اگر بود چیزی بود با وجود و هر بود نه عرض زیرا که بخود ایستاده بود  
و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر بود پس نفس  
اندازه نبود پس اندازه بود و اندر جوهر و هر چنین بود ملا بود و جسم بود  
پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پدید  
کردن آنکه اندر حین جانش نبود و غیبتش یا طبع یا بقدر بود

و لاکن در وقت که کسب خلا غیبت و اندر خلا



و همچنین ار امش جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه  
 نخواهد جایگاه دیگر شود و ار امش بطبع آنجا بود که جسم آن  
 سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و ار امش بقسمه آنجا بود که جسم آن  
 نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سیدار و یا بستم  
 سوار اندر آب بدارد و خلایک گونه بود و اندر وی هیچ اختلاف  
 نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاه است و ایستادن عالم اندرین  
 حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق  
 و کار اتفاق دایم نبود و آنجا باتفاق بود که سبب عرضی افتد چنانکه  
 گذشته است و این سوال بر بالازم نیاید که عالم را اندر جای گوینیم  
 تا آنجا که گوید چرا اینجا است و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش  
 و ار امش قسمتی بطبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا  
 جنبش دارد و یا ار امش پس بدن حجت جتنمای دیگر پیدا  
 شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش  
 نبود و آنست که جنبه را هر چند جایگاه جنبش سنگ نریاکم  
 ملا تر بود نیز جنبه چنانکه سنگ اندر مو اتیز تر جنبه از آنکه اندر آب  
 پس اگر جسمی اندر خلا جنبش را چاره نیست که زمانی بهره نگیرد

جایگاه را خواهد  
 جنبش بقسمه آنجا  
 بود که جسم آن

و درست شد



چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانه  
 بود محدود و چون اندر ملا بجنبه زمانی بود نیز محدود و اگر تو هم کردی  
 جایی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی یا باین ملا پیشین  
 چنان بود که چون نسبت زمان خلا بر زمان ملا با یسینی که جنبش جسم  
 ملا بر همان زمان بود که اندر خلا که اندر و هیچ استمداد و  
 باز گفتو مماغت نبود و نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه  
 ملا با ملا آمیزش موجود بود یا تو هم گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش  
 اندر جایگاهی بی مماغت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که تو هم  
 او را مماغت بود که بی مماغت برابراقتی تو هم نبود و نه وجود پس  
 اندر خلا جنبش نیست نشانههای طبیعی بر نیستی خلا  
 نشانههای نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب  
 دزد چون سر گرفت بر بود بسبب آنکه آب تواند جدا شدن از  
 کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا شوند الا تخلیف  
 و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرو و آید مش نه آیند  
 که اگر یک سو فرو ریزد و بدگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس  
 بصورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که



که گسستی نتواند افتادن الا بخیزی که اندر میان آید و کسب نماید  
 پیرت را اندرون خوشین کشد زیرا که مزار را بکشد بکشدن و مزار  
 از پیرت نتواند جدا بستاند الا که چیزی اندر میان آید پس پیرت  
 را با خوشین کشد و قدحی بر بادنی بزرگ بنهند با تمام چنان که  
 چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح را درون را بگیرد و چون  
 حیلتهما بکنند منهدسان و همه بران بنا کنند که ملائیت حاصل  
 سخن اندر آنکه جاگاه چیست پس جاگاه جسم نه هویت  
 و نه صورت و نه بُعد و نه خلأ و لکن جاگاه جسم کناره آن جسم بود  
 که بوی محیط بود و اندر گره دی بود نه مرکز کناره بلکه آن کناره که  
 که اندرون بود بوی بسا و این جسم مرا آن جسم را چنانکه  
 سطح اندرون که کوزه آب را بوی بسا و که کوزه سبزه  
 بود یا تنگ بود یا در امثلا هیچ شری نبود آن کناره جا بود مر  
 آب را و این درست ترین است و مذمت کنیم بزرگ  
 از سطح طالیس است و پس و هم برین اتفاق کرد و در جاگاه  
 آتش سطح اندرون فلک است و جاگاه هوا سطح اندرون آتش  
 است و جاگاه آب سطح اندرون هوا است و جاگاه زمین



سطح اندرون هواست بآن شرط که آتش بجای خویش بود همچنان  
 هوا همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از نشان بجای بود  
 بر ترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و ناسطبیعی  
 طبیعی و سردی طبیعی و ناسطبیعی گرمی و سردی طبیعی  
 آن بود که جسم را از طبع خویش آمد چنانکه آب که خود سرد شود و آتش  
 که خود گرم شود و ناسطبیعی آن بود که از سبب بیرون آید و سبب  
 بیرونی مگر گرمی را سه گونه بود یکی همسانی جسمی گرم تا سرد را گرم  
 کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون  
 آب از بریش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده  
 و اگر سنگی را سنگی برمالی گرم شود و آتش جلد و سیوم از روشتا  
 که جسمی که روشن شود از جسمها اینجای گرم شود چنانکه آینه  
 سوزان که بر روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی از این سه خلاف  
 است پیشگان را با فیلسوف پس ارسطاطالیس پیدا کردن  
 چندی جسمهای بسیط جسمها بسیط یا پذیرای کون و فساد  
 بودند یا پذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیت از جنس  
 جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که ترکیب



مانند ویرا سمان اند همه را جنبش طبعی راست است و  
 همه مشترک اند اندران که با گرم بودند یا سرد بودند یا نر بودند که زود  
 کنند و زود اندر پیوند و شکل زود پذیرند و زود دهند چون آب  
 و هوا یا خشک بودند که زود گسستند و زود پیوندند که شاید با وند  
 همه بدن خویش را و با پیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر  
 دهند چون زمین و اما کنند کی از نری بود که با خشکی نیک نیامند  
 و نری از نری بود و سختی از خشکی و نری طبعی از نری و در شتر  
 طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی مزه شاید که جسم از نشان خالی بود  
 که جسم بود و رنگ چون هوا و بوی مزه چون هوا و چون نشاسته  
 و بوی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این  
 کیفیتها بود و بی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و  
 چشیدنی و بوییدنی اما اندر حدیث تشدیدنی خود شک نیست که  
 هیچ جسم را از خود بود پس باید که تخمین اختلاف اندر جسمها  
 این جایگاه اندر گرمی و سردی و نری و خشکی بود و سبکی خود  
 یا گرمیت و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب خوش  
 فنی نر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گرانی پس جسمها



بسط که اندرین ناحیت یوندا گرم و خشک یوندا و هیچ چیز گرم  
 و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندر او  
 غالب بود بسبب آتش گرم نشود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر  
 تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندر او غالب بود بسبب هوا مر حید که گرمی  
 هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبود و از زیر کرختی و زیر خستگی  
 و مرگه که آب گرم شود و قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا  
 که نزدیک زمین است بجای سرد است و هر چند که سرد  
 است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بروی طبع آ  
 غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع  
 افتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم کند و انداختن  
 سخت سرد بود و لکن آن هوا که به پایکی زمین است از زمین گرم شود  
 تا حدی که ببالا و بروی سرد بود و همه بخار تا حدی که آنگاه هوا  
 گرم بود و گرمی آتش و سووم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر از آب  
 نیست یا چیزی که آب اندر او غالب است از جهت آب یا سرد  
 و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی  
 بود که زمین بخود گرم نبود و چون بخود زمینی سرد بود و اگر سردی



کشف و گران نیستی پس جسمها بسیط چهار ندر زمین و آب و هوا  
 و آتش و ترکیب جسمها دیگر از ایشان بود پیدا کردن آنکه هر  
 جسمی را جا انگاهای بود و طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی  
 را جا نگاه بود و شکل طبیعی بود زیرا که چون او را بستم بجای نذارند شک  
 نیست که او را احدی بود که آنجا بود و آن حد نه از بی بیرون پس  
 از خود بود و همچنان جسمی متناهی بود و جسمی که متناهی بود شکلی  
 دارد و چون از سبب غریب نبود چاره نیست که از خود بود  
 پس هر جسمی را بخود جا نیست یا جایی که آنجا بود و آن بطبع است  
 و هر جسمی را شکلی است و بدید کنیم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را که بود  
 پیدا کردن جا انگاهای با جسمهای بسیط و یکی عالم  
 تنو مند جسمها که جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود  
 جهت گیر با جهت خواه یعنی غیر محیط خواه کرده باش و خواه میباشم  
 و الا ایشان با جسم دیگر دو جهت افتد یکی جهت سوی ایشان  
 و دیگر جهت سوی آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسم باید که جهت گیر  
 بود که دانسته آمد است که جهت گیر سوی بیرون مانند گی سوی  
 اندرون کند و اما جسمها جهت خواه نیست که اندرون این



جسم بودند چون این جسم یکی بود جاگاههای ایشان یکی بود  
 و جمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر دو هم گشتی که جمله آخر آن جسم  
 گردانید و یک بدگر بوسند شود تا جنبش ایشان یکی بود  
 ایشان بوی شوند و نشاید که مثلاً هیچ چیزی را که طبع وی آنست  
 گردانی چون یک چیز و آنکه که بچند پاره از و مساعد دیگر پاره نشود  
 و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی بلکه هم یکی  
 بچند و چون یکسان جنبند جاگاه کلی ایشان کلیت جایگاه  
 پراکنده ایشان بود پس هر جمله آنها را جاگاه کلی کلیت و همچنین  
 هر جسمی را چون جاگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که تنها  
 را جاگاه پراکنده بود که بچند اند یک بدگر تا از یک بدگر جدا شوند و  
 اندکی جسم بودند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه و سیاره  
 و جسمها را بسیط بودند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادی  
 متفق جای گونه بود و جای هواری و این محال بود که از یک طبیعت  
 اندر یک گوهر جای پیچیده آید و جای هواری پس شکلهای طبیعی  
 و جسمهای بسیط را گرد بود و چون گرد پراگنده است اندر میان  
 ایشان خلافت و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

و جای بدگر گونه چنانکه از جاگاهها را از او به و فضا بود



پسر کردن خلاف که اندرین بایست گرمی گویند که  
 هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لکن سه گونه  
 حال افتد یکی چنانکه آتش بر بر آب فروزی آتش بار با اندر آب  
 فرو نشود و آب بپایمیزد و آب را گرم کنند نه بآن معنی که آب گرم شود  
 و لکن بآن معنی که با گرم بپایمیزد و فوت گرم که باوی آسخته بود و فوت  
 سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نیابد بدان آتش بار با  
 که باوی آسخته بود از وی بیرون شود و می بچسبان که بود و سرد  
 که سرد ماند و نه چنان ماند و نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود  
 و باز موجود شد و لکن اندر وی پوشیده بود و بر وی وی  
 بود و گرمی سرد غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود بجز  
 از آن بود که آتش باطن و پنهان بود و چون بجهت ظاهر آید پدید  
 شود و تو هم آنکه روشنائی باوی بپایمیزد و روشنائی نه عصبی  
 است و لکن حس است لطیف سوزان که از جانی شود پس اگر درون  
 محالی قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم گری  
 که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر چیزی گرم شد  
 و باطن وی سرد شدی و بایستی که بچکان از زیرین که بر تنه نهد و



بکمان قوی بیندازند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا  
 که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و  
 بایستی که اگر بریده گرم نشدی و بناگاه شکستی اندرون وی سرد  
 بودی و لکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از پنجم  
 ماول بود و همچنین اگر کسی آب را بقوت بیشکی بپاشد و قتی دراز  
 همگی گرم شود اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود و درجه  
 بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندروی  
 و چون هموار بود همان بود که ماول بود و درجه بیش الا که گویند که جنبش  
 که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان  
 با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تیرنه از گرمی و آتش خویش گدازد  
 که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لکن محالی  
 این سخن نیز پسدا آید بدانکه هر چه اندر آتش صرف بشتاب  
 گدازد کمتر از آن سوزد که بدرنگ و چون آتش صرف جنبی  
 بود آتش منجمت اولتر و سبب این آنست که فاعل را زمامی  
 باید که فاعل خویش را تمام نکند و چون بشتاب بود فاعل را  
 و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

آتش او را گرم کرد و پس از آنکه سرد بود آتش



هو از زود اندر خوشتر بجند و پیش از آنکه پیشتر آتش از وی جدا شود  
 دیگر شتاب اندر خوشتر جندیده بود پس اند وی آتش گرد آید  
 این قول باطل شود بلکه اندر شدن آتش اندر سرب و از زیر  
 آسان تر بود از بیرون گیر بخش از وی که گر بخش آتش از جا غریب  
 آسان تر بود از اندر شدن آتش بجائی غریب الا سرب بود که چاه  
 نیست که اندر راههای کشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسانتر  
 بود از اندرون شدن با سرب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد  
 از اندرون شدن سرب باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان  
 آتش بخود پذیرش میان آتش از خود بیرون شدن پس این بهمانه فائده  
 نمیدید اگر درون محالی قول دوم و از همین تار پیدا شد محالی گفتن آنکس  
 که استحالت نمید بلکه بگویند و نیز وریند و گویند سنگ اندر آتش نه بدان گرم  
 شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و  
 همچنین خوب بدان سوز که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر خوب  
 چندان آتش بودی که اندر گشت در غشای که بساوش آتش ضعیف  
 بود که اندرون و بیرون آتش است با سینی که سوزان چیر بود  
 که نیز دیک ایشان از آنجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی



مانده است و اگر نیک که آتش اندر وی گرم نبود چون آتش گرم فراز  
وی برزد گرم شد با شمالت مفرآیدند پیدا کردن محالی قول سوم  
و اما مذنب گویند گان جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی  
در روشن چنانکه زمانه آتش با بستی که بر سر چه افتادی و او را بپوشید  
چنان آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپیدا شدی نه روشن تر  
و باینکه که جنبش و گوی یک کناره بوده سوئی مکنان که جسمها را  
حرکت طبیعی است سوی یک کناره بود و باینکه که از دور و نزدیک  
افتادی از آنکه از نزدیک و دور است افتاب پس کسوف همان زمان  
که بر میزد که روشنائی چراغ نزدیک و باینکه که چون خانه روشن  
شده بودی جسمهای که اندر وی حاصل شده بودند می اگر بناگاه  
روان بسته آن جسمها انجا ماندنی چنان روشن میگردد که این جسمها  
را ناگاه روشنائی بشود و ایشان بمانند جسمهای روشن  
و باینکه گرمی و بمقابله روشنائی پذیر اند پس روشنائی عرض  
بود و بمقابله از افتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چه کار  
آید که بمقابله خود اندر زمین بشاید افتادن و زمین بر زمین شدن غده  
گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب نرا آن است که آن جسمها اندر همه



هوا چگونه داخل شوند و اگر پراکنده بودند چون زمین رسند چگونه  
 زود اندر برویدند و یک با هم شنیدنی زمان و اگر چنان بود که  
 همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی پس جسمی نمی آید باید که بیرون  
 آمدن شعاع از آفتاب و آتش او را پدید آید و اگر یک جسم بیرون آید  
 و بپشتند باید که چون آفتاب استر شود دیگر روشنی نکند بجای  
 دیگر و اگر آن بود که روشنی با آفتاب می رود پس روشنی خود همیشه  
 از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم  
 آفتاب همی پدید آید و از دور همی آید که قوتی بدان اولیتر از قوتی نبود و دلیل ظلی  
 این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه راست باید که اندر هوا میسند  
 و نشاید که یک طبع بود بعضی از آفتاب ریختن جویند زمین و بعضی اندر هوا  
 میسند پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا میسند  
 بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا دارند باید که انحراف روشنی  
 و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودند که معدن بدانند که انجا چیزی ایستاده  
 است و در شعاع همی بایستی زود شعاع فرستد با شعاع و بپشتند که انجا  
 چیزی است بدین حال و اندر وقت انجا برجه و او را پویشاند و اگر  
 شعاع جسمی بود و بر خیم بازگشتی بایستی که از سختیها بازگشتی نه از نقره



و با بستی که از رنگت باز بستی از آنکه از رو آب پس شعاع عرضیت  
 و هر جسمی که اندر شعاع بود جسمی که مقابل وی بود بیایگی جسمی  
 او را شعاع دید بآنکه اندر وی بمقا بله عرضی موجود گرداند آن جسم  
 اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود  
 زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش  
 جسمها را یک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه  
 سطح هر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیزی که بساود و چنانکه  
 بر برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز  
 می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آینه اثر کنند  
 و اگر بساود و اثر کنند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند  
 چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند و همچنین آن جسم که روشنائی  
 دارد و کیفیت وی روشنائی بود و دیگر جسم را همچون خوشبین  
 گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لکن این فعل بساوش  
 میکند بلکه بر برابری و بیایگی جسم که او را لون نبود و لون بجز دیگر را  
 پیش چنانکه هوا و آب پس جسمی که لون دارد یا ندارد و لکن سطح  
 وی تغییر بود چون آب و برابری جسمی بود و روشن نفس خویش و



میان ایشان جسمی بود بی لون که او را شفاف خوانند این جسم  
 بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کنند  
 جسم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با  
 اعراض دوسنی دارند بطبع کمی از نشان استعداد دیگر و یک  
 با دیگر بودند آنجا پیدا بود چنانکه جنبش با گرمی با جنبش و آینه محرقه  
 بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه  
 کنار را روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود  
 و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن برابری روشنائی  
 همیکند هر چند برابر تر روشنائی قوی و برابر آنجا بود که عمو و اقدیس  
 آن میان کاه روشنتر پیدا بود و روشنائی او هر چند از آنجا دور  
 تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان سو شمال آید عمو و زو یکتر  
 آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرمای که از روشنی بود قوی تر و بیشتر  
 با کمنازه و فیم از عمو و ازین قبل رازستان تاریکتر و سردتر  
 حال مخصوص یک بد دیگر مردمان گفتند که این چهار  
 اجسام بسبب که ایشان را عناصر خوانند متماه شوند و سردمان  
 و آتش گفتند که این چهار یک بدیکه شوند و آب شود و زمین آب شود



و آب زمین شود و چنانچه کم آتش و این حق است و نه جایگاه در آتش  
 است اندرین است بلکه تجربه است نباید دانستن حال گشتن  
 این جسمها یک بدگر که اگر کسی دمه است که آن را بدد بسیار غیر و آن  
 هوا که اندر و است آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی بخ اندر کوزه چرخ  
 نهند تا سرمائی وی به پیر این کوزه رسد جمله قطرهائی آب بر کنار  
 گرد آیند از قبل بالایش که اگر بالا باشد بود که بخ او را بودی -  
 و بسیار بود که بالایش بلند تر از جایگاه بخ بود و حیلنی است  
 که بسیاری آب بگیرند از هوا و این به ششم بجای کجاره دیمه از  
 شهر دیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که باره هوا در شهر  
 بغایت صافی از سرما بستی و آب شدی و آن از برف شد  
 و فرو نشستی و هوا صافی ماندی پس دیگر باره همچنان بستی و آب  
 شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا آبی آمدی بود  
 و اما نشدن آب هوا و ظاهر است و اما نشدن آب زمین هم نشدن  
 معاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت  
 سنگ شود اما گداختن سنگ تا آب شود مردمان که دعوی  
 کیمیا میکنند و حسب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند



و گوهر و ماده ایشان یکیت و هیچ صورت بوی او لیتراز دیگر نیست  
 گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب کتمان  
 افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق  
 میان وی و میان کیفیت غرض مردمان بدانست  
 که صورت این چهار عناصر این کیفیت بای محسوس است یا زانی  
 و سبکی و این نه چنین است که صورت کمابیشی پذیرد و این بسیار  
 کمابیشی پذیرد و اگر صورت آب این سردی محسوس بود چون  
 گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل خویش  
 سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ  
 جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از روی  
 جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبیعی است که او را  
 بقفل دانستند و چنین بنید و آن طبیعت را فعلهاست اندرین  
 عنصر که هر گاه که اندر جای خویشتن بود ساکن و در پیش و اگر از جای  
 بیرون شود متحرک کند شش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی  
 برید آرد و اندر جسمی که نسبت خاص واجب کند و کیمی خاص پذیرد  
 آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پذیرد و اگر خیزد



بستم سردی از آب سرد و آن چیز زایل شود دیگر بار اندر آب  
 سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم بر اندازد و چون قوت  
 بر اندازنده زایل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرو داد و در دو  
 طبیعت آب آنرا اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بستم او را  
 مشکاف تر گردد و انداختن در چون آن سبب زایل شود و در آن مقدار  
 خوشتر بر دهن جسمی را ازین چهار گانه طبیعت که وی بوی و  
 ست و صورت وی است آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا  
 را زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که باین طبیعت  
 و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خردتر شود  
 و چون آما سیدن عصیر اندر مشک تا مشکافدش و بر برگ  
 شدن آب اندر آفتاب که او را صیاح خوانند تا مشکافدش و  
 محال است که گویند کسی اندران جا آتش اندر آمد چندانکه  
 بگوید که آتش چندان تواند اندر آمدن که بگذرد آتش انگاه  
 تواند آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر  
 آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه است که مذکور محال  
 که گویند که آتش زور کرد از قبل را پیش جنبش سو بر سو



و او را به شگاف که بسیار بار که برگزین جانگاه از آنجا که نهاد و بسیار  
 بود از تنگستن و دریدن پس باید که بر آردی نه بشکند و لیکن  
 سبب بهتر شدن جسم است که همه چیزها بکشد و فشارد  
 و مر جانگاه و راناکب که ضعیف تر باشد بشکند  
 بسوی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارند و ستمکاری  
 نبودی و همچنین این شکلها و مفت دار که جسمی است و  
 آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تپاه  
 شده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان ندارند و چون  
 و این سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون  
 یک با دیگر گردانید باین کیفیتها یک اندر  
 دیگر فعل کنند پس اندران میان مزاج افست که چیزی  
 میان کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سرد گرند شود و گرم  
 سرد تر شود و همچنان خشک و تر آنگاه بر جسمی باشد  
 آن حذر را مزاج خوانند و شاید اندر و جسم که میان  
 بود و نشاید که یکی کنار میل دارد و اما صورتها می ایشان  
 یک حال بود و تپاه شود و چنان باشند که آخر شاید



که جدا شوند که اگر آن صورتی تبااهی بودی  
 نه مزاج پس قوتها می اصل بجای بود و این کیفیت  
 برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای  
 نبوده قوتها می انفعالی خواست است چنانکه کم و بیش  
 پیدا شده اند بلکه قوتها می فعلی خواست است  
 زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد  
 پذیر و جسم حکیم بجای ماندن این قوت آن خواست  
 است که مزاج فساد نبوده و اگر قوت انفعالی بودی و قوت  
 است پیدا بود و چه دلیل آن نبود که فساد و نیستی  
 بلکه دلیل آن بود که فساد و افتادگی که نشان فساد  
 آتش آن بود که از فضل بقوت شود و چون فاسد شود  
 آتش اندر مزاج و شکست که سبب فساد وی گردد  
 آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر  
 فصل کنند و سرسبز شوند و اگر یکی قوی تر بود و  
 دیگر را بخود کرده اند پس اینجا نه مزاج بود که گشتن آتش  
 بعضی آتش بود — و بجهت میان جوهر و سطح



نیست و صورتها صورت جواهر اند و زیادت  
 و نقصان ندارند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده  
 است و هر یکی ازین عرضها دوست صورت است و دشمن  
 صورتی و هر گاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن  
 آب آن قوی شود صورت دشمن بجای میسر و صورت دوست  
 آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود و بران روی که اندر فلسفه  
 پیشین گفته شد اگر درون طبیعتهای عناصر باشد که  
 میان زمین و خاک صرف بود که سخت گردانیده بود و بطبع  
 بیست و نیمی و زبر روی خاک آب میزد که گل بود و زبر روی خاک غلبه  
 آب دارد و خاک غلبه زمین آنجا که غلبه آب دارد و آنجا که غلبه  
 زمین دارد افتاب او را خشک کند تا روی وی خشک بود  
 و اندرون و گل بود و سبب آنکه آب بر همه زمین نیست آنست  
 که آب زمین شود و زمین آنست که زمین چیزی دیگر شود و خنثی افتد و  
 هر گاه چیزی دیگر زمین شود و فرار شود و زمین خشکست و خشک تواند بود  
 و فرار آمدن دیگر و شدن و افزای و شیبی از خولشتن برون و بکار  
 که چنین بود آنشب افتد و فرار کشاده شود و خاصه که ستارگان



و آفتاب را آنجا که حقیض بود اثری بود خاص کشیده آن آب  
 سومی یک سو پس از اینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود  
 و این حکمت این بود که غرض از حیوانات کامل را به هوا  
 و دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار  
 بودند و چون زمین غالب بود که آن بودند و سومی زمین شوند و زمین  
 ایستد و اگر هوا بایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر  
 حکمت این بودی که میان هوا و زمین صافی جایگاهها پیوند بودی بی میانی  
 آب تا حیوانات بزرگوار اینجا بایستد و زمین و از آب هوا آنجا که  
 بود که از همسایگی زمین و پذیرا روشنائی آفتاب گرم شده بود و در  
 هوای آب ناک هر که فوت شعاع گویند و در هوای صافی و بر  
 وی هوای دود کبی که دود زمین تا دوری برسد و بجای آتش رسد  
 چنانکه سببست بگوئیم و در هوای آتش صرف و آتش را روشن  
 و کوند نمود و آنگاه او را کوند بود که دود که شفت بیامیزد پس دود را  
 شود که گوشتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیفتر کند تا اندر وی  
 روشنائی نبود و اندر آتش چراغ آنجا که بنیر و تر بود و لون در روشنائی  
 نبود و در آتش چنان بود چون سوزخی و میزداری که آتش خود را بجای



و آتش کس است از طبیعت دگویی آنجا خلاست یا بواسطه حقیقت  
 آتش قوی آنجا است و حال آتش بر سوختن است که وی گوی  
 صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و  
 شجاع نیست و بچنان چون هواست و لکن بواسطه نور  
 سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان را  
 اندر خشک و تر و دشنای و فوتهای از آفتاب آید و  
 ستاره دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهر اثری از آفتاب است  
 و ماه که ماه مرئوس را ببرد و با افزایش نورش مغرب را بیفزاید و آبهای  
 دریا را بکشد و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است  
 هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوخت و حر  
 آفتاب حرکت کرد است و از جمله کوهها آسمانست و کوهها آسمانی چنانکه  
 پدید میآید بیشتر مخالف گوهر آنجا نیست و واجبست که چون آفتاب  
 فعلی آمد آن فعل اندر او بود زیرا که آفتاب چون روشنایی کند و  
 کند یکی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود که  
 گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بچنانندی سوی بر سو  
 نیز بچندی و چون آفتاب بسیار بخی روشنایی گرمی او را



گرمی جسمها را سوخته و جیبا نذا از نری بخار بر آورد و در خشکی آید و  
 بخار و در مائی یا بنده اند زمین و اندر هوا شوند و بعضی را می نمایند  
 و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش و در برتر بود از جنبش  
 بخار و در جنبش نرشد و بخار زیر زمین ماند اگر در آن کوهها  
 که آب بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلبست شود  
 جنبش وی گرانتر بود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد  
 بود بدان جایگاه او را بپسند و در بر که سرد مایه بخار را زود  
 بپسند و چنانکه چون گرمایه را در باز کنند سرد مایه از بیرون  
 هوای گرمایه رسد اندر وقت هوای گرمایه چون میخ شود  
 و چیز گرم زود تر بپسند و زود افسرد و از قبل لطیفی او را  
 که قوت سرما اندر بیشتر تواند شدن و ازین قبل را مگر  
 سرد آب سرد و آب که هم زمین ریزند آب گرم زمین زود تر بفسرد و گاه  
 که بخار زمین بخار و آب و قوت بخار زمین کوهها بیشتر بود که شکل آب  
 که بخار بخار را که زود پراکنده شود تا آنگاه که بجمد از کنار جدا شود و  
 این را حقیقت بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود  
 کند یا قوی بود که آفتاب اندر فعلی تواند کردن به پراکندش به چون

ما قوت گیره انگار



که دآمد و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گردد  
 او روشنی دیگر با آب شود و فروجه پس اگر سرما سرد  
 نمند بایش نامیش از آنکه قطره‌ای بزرگ شود و بفسر و برفت بود  
 و اگر چنان بود که که ما اندر بایش از بیرون سپس گردد  
 آمدن یا سرما اندرون شود و قوی شود و زاله شود و زاله بیشتر  
 بهما بود و تیر ماه و هرگاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا تر  
 بناید چنانکه اندر آئینه و روشنی با بارگی بخار بیایند و ازین  
 پدید آید و رنگی سویی زیر دارد و رنگی سویی زیر و رنگی سیاه و کاه  
 بود که رنگ میانه نبود و کرد بود زیرا که بعد از آن از آفتاب می بود  
 و آفتاب چون قطب بود و تمام تواند شدن زیرا که اگر تمام شود -  
 تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خدای  
 از آن بود که ماه اندر بخار بیاید چنانکه اندر آئینه و بعد وی از آئینه  
 بهر سو بکشد بود زیرا که هر آئینه را اندازه البت که چیزی را  
 از آنجا نماید و چون اینها بسیار بودند و کج بودند و اندر دوی بودند  
 هر یکی را شاید دیدن و بجه را نشاید دیدن پس خطی روشن گردید  
 پدید آید و میانه ماه روشن بود زیرا که ما دیداری و اگر ماه دیداری بود



خود بخوابن حرم نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر  
 سوراخه والا او بوسید بودی و سبب آفت که آن ابر  
 بارها تنگ بودند و ضعیف بودند و چون نزدیک چیزی سخت  
 روشن بودند چنان بودند که گویی خود نیستندی و چون دور شوند  
 پیدا شوند مثل این مثل ذره آفتاب است چه پیش آفتاب ناپیدا  
 بودند و بسیار پیدا اهل چون صفت ستارگان است که پیش آفتاب  
 ناپیدا بودند و شب پیدا شوند و همچنین هر چه که در ماه از ابرها تنگ  
 ناپیدا بود و هر چه اندر حد این بود پیدا بود پس سانه چنان ناپیدا  
 که گویی تهیست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا  
 حاصل آمد چنانکه پیشتر گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود  
 آید اندر هوا و اما دود بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و بر شود  
 و اگر سرماش برزند بکوبان گران شود و بسبب سردی و هوای سرد و زبرد  
 تشار و فرو دآید و موی کمانه میل کند و باد شود و اگر تادور تواند شدن  
 و سرماش برزند بکوبی آتش سرد ناپسوز و خفتنی چون زمانه آتش ناپسوز  
 شود چون آتش یا چون آتشی مرده ناپسوز اگر اندر وی گردد  
 و لطیف شود و زود آتش صرف شود و وی از و بشود پیشتر شد



و با دیداری شود پندارند که هر روزی را که زبانه آتش که ناپیدا  
 شود یا از قبل آن بود که سر آتش را کمبند پس بپوشد  
 و آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متخلخل شود  
 و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب با دیدار  
 آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بمرد پس اگر آتش اندر  
 گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیرستجیل شود همچنان  
 شود همچنان مدتی دراز بماند و چون ستاره گردد و با دم او را ماند و می گردد  
 و است آنگه هوای بر سوی بمساعت کردن فلک گردان بود آن  
 آنست که اندر و در و اما آنگه چون انگشت افشان بود اندر هوا  
 چون علامتهائی صریح بماند و اما آنگه چون انگشت مرده بود اندر هوا  
 سیاهی و مغالکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر اثر بماند و سرد شود  
 و اندر اثر باد شود و بقوت اندر اثر بچند پس عسکرتن از از وی آید  
 و چون نیر و کند بچستن اندر رعد فروزد و اگر برق جستن شود و اگر گران  
 بود و سوزان و سوزنی زمین آید صاعقه بود و تند رویدنی و شنیدنی  
 هست و دیدنی را زمانی بیاید که برابری پس بود و شنیدنی را زمانی بیاید  
 تا اورا اندر اندک اندک حرکت کند و بمشربس رسد چنانکه



پسند این حال پیدا کنیم و ازین قبل چون گاوری از دود چاه  
 برنگ زند رسیم حایه بینی و با ساعتی آواز شنوی پیدا  
 کردن حال پوشش گوهرهای معدنی اما آنچه  
 از بخار دود در زمین بماند اصل بود و پوشش گوهرهای معدنی را  
 گرویی و دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گرویی بخار بیشتر  
 بود چون آبی بود فسرده چنانکه یا قوت و بلور و ایشان شخار  
 که از انداز بس فسرده گی و زخم نپدیرند زیرا که در ایشان تری نیست  
 تا فسرده و زردی ماند و روغن طبع و چون بخار باد و دود نیک آمیخته بود  
 تا بهر آبی یا بهر سیم آمیخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی  
 اندکی بود و بسبب این نیز گوهرها قوت تری زنده مانده بسبب  
 آنکه تری روغن شده بود بسبب یاری فعل کردن گرمی اندر ایشان  
 تا سر و شش بشکند و هوای بادی بیامیزد و بخشی زمین با هوای اندر  
 بماند بسبب تنگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بلند  
 بماند از دود که گوردی وی آتش را یاری دهد پس تری وی روان  
 شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمین با دود آمیخته بود و رانند که  
 بر شود و نه پس که پراکنده شود و از فرد کشیدن گریش و کشیدن گریش



کردنی که حاصل آید و اگر انبرش ضعیف بود چنانکه از بر  
 پاره پاره بنجار شود و چون بسیار گدازی بکند و کلس شود  
 و بنجار از چیزی که می سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس اندر  
 بگیرد چون بخارات بار و غن ناک بود و تازه حرارت دارد  
 چون بنجار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد و بوقت جدا  
 و همچنین بخار و غن آن کبریت چون بکند از بدبوی انبرش  
 نری خشکی بکند و بدبوی انبرش بخاکست و بدبوی  
 حری بنجار زبانه آتش کند و سرگردی اندر وی و غن بود  
 تمام نفس و پس خشم پذیرد و در حبه خمره بود و شواء  
 گدازد و چون اورا قوت زردیج با کبریت پسند با اکله بادی  
 بیامیزند و بریان کنند اورا اندر وی رود بکند از بدبوی  
 آهن و کبریت و طلق که چون ایشان را با زردیج بیامیزی  
 یا با کبریت و آنکه بر کجائی برمان کنی و آنکه شوی و زردیج با کبریت  
 نری وی گدازش پذیرد و همچنان چون در سیم و سس  
 بکند از دو شا به کردن که سیمون از بر گدازی هر چه اورا  
 سردی بند گرمی بکند از دو چون موم و سرچه گرمی بند و سردی



بگوید چون نمک که نمک را گرمی بندد پیاری کردن  
 قوت خشکی زمین که گرمی نم خشکی را باری دهد و هم گرمی خشکی  
 را خشک تر کند و نیز را نیز تر کند و هر چه آبی است سردی  
 او را بندد و هر چه زمینی اندر وی غالب است و را گرمی بندد  
 و آبی را نیز گرمی بندد و قوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزی  
 هم زمینی بود و هم گرمی پس زمینی او را گرمی میسازد و انگاه نری  
 در اسرویی بقدر این چیز و شوار که از د چون آهن پیدا کردن  
 حال نفس نباتی چون انیسون نخستین مر این عناصر  
 را یکجا دات بود پس چون انیسون نیکو افتد با عتدال نزدیکی  
 از آنجا جسمهای پرورش پذیر افتد اول ایشان رویا بود از درخت و  
 گیاهی چون انیسون چنین افتد برای قوت نباتی آید و این قوت را  
 نفس نباتی خوانند زیرا که ایشان تمام شود پوششی و پرورشی نبات  
 و در آن فعلت کمی غذا دادن بقوت غذا ده که غافله  
 خوانند و کمی باتش و پرورش بقوت باتش ده که گنیم  
 خوانند و کمی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی  
 زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا



که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی  
 غذای وی بود و فعلی تاملند و چون بدان جسم رسد و قوت  
 آن جسم اندر و کارگشت مانند وی شود و اندر وی گسترده  
 و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بیالاید و بایستد و پرورش  
 و افزایش جسم بود و غذا افزایشی اندر دراز او همنا و میثاقا  
 بر تقدیری که بدو تمام شود و افزایش وی در تفاوتی که واجب  
 وی بود و افزایش آن بود که از جسمی میمانی غذا و تخم با چیزی همچون  
 همچون وی دیگری آید و قوت غذا ده جسم کار کند چنانکه  
 با خبر عاجز آید از تدارک کردن با افزایش که غذا کم تواند داد و  
 از بالا ایش و قوت نمونتا حد رسیدگی و سختگی کار کنند  
 آنگاه بایستد و چون نمونتا خبر خواهد آمدن بموت در آن زمان آگاه  
 قوت تولد اندر کار آید میسر اگر در آن حال حیوانی  
 و چون مزاج چنان باشد که از تنهایی مستدل تر بود و پنداری حال  
 زندگی آید و این جان دو قوت بود مگر کنای چنانکه جان در آن  
 همان جنبانند و دیگر اندر یابی چیست که جان در آن  
 بوی اندر یابند و هر دو قوت قوت یکجا آیند و بسبب کردن



آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پوسته  
 است یک دیگر که چون اندر یافت افتد چنانچه را آرزو  
 آید تا پس جنبش افتد یا بختن یا بگریختن پس قوت جنبش باننده  
 را خواست باید و خواست از باایت بود و باایت یا باندر  
 رسیدن بود یا برایش یا بستن کی سببی است تا  
 سازکاری حیوانی بوی هست آورند و این را قوت شهوانی خوانند  
 و دیگر سبب آن است تا سازکاری حیوانی را رفع کنند تا از وی  
 بگریزند این قوت غضبی است و سبب ضعیفی قوت غضبی است  
 و اگر است ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرماید اندر قوت  
 جنباننده که تنها حیوان است او است و کار اندر عضلهها کند و اما  
 قوت اندر یافت و و گوند است که بطن و کمر و باطن حاجت نیست  
 بدست کار کردن شهوانی و بینایی و بویایی و چشائی و بویایی  
 و لکن حاجت بدست کردن قوتهای باطن است  
 اگر حیوان را در یافت باطن نیستی آنچه می که یکبار از مضرت  
 دیدی و دیگر بار پیش از مضرت از دست سیدی و چه که از مضرت  
 دیدی و دیگر بار پیش از مضرت او را نخواهد دیدی و اگر پنج سبب اصل



بداندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چهره و آن  
 زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی  
 نبودی جز حس و حر و خا و حس چون گوسفندی صورت  
 گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر و سهم بود و  
 حس او را اندر نیابد پیدا کردن حال لمس و ذوق  
 و شمع و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و اگر  
 و سردی و گرمی و خشکی و بختی و نرمی و درشتی و نعل و گرامی و بکی  
 لمس داند و تا اندام را کیفیت این چیز ملوس از حال بگرداند  
 یا کیفیت یا مگر الیش اندر نیابد و الت وی پوست و گوشت و میرا  
 این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت  
 از آنچه آموخته اند تا عصبها نفس این عصبها را حرکت بداند و بداند  
 بسیار بخی جسمی بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی دار بیا میزد و لطیف  
 خویش بر آهنی پیش مغز سد بان دو پارچه مغز که از جمله مغز برون آید  
 چنان چون سر بوی پستان و این جسم چون هوا بود و چون آب و چون  
 آبی را پس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که بر آید  
 اندر سوراخ بود و بوی دار و پراکنده و بخار وی تا حیوانات



بوی یابند که پدید بوند تا چه حد کاروی و اگر چند آن رسید  
 بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی ناپیچاه فرسنگ  
 و صد فرسنگ بوی نبردندی و یونانیان حکایت کنند که  
 پیش ازین مرغان بیکو مردار کشتن چربی که اندر میان ایشان  
 افتاده بود از شهرهای مابا ایشان شده بودند که هرگز شهرهای  
 ایشان و نبرد یک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار نبود  
 و کمترین راه و دلیست فرسخ بود از ایشان تا جاگاه این مرغان  
 پس بخواخود بوی برساند هر چند که بخار نرسد و اما شنید  
 مرا و از راه بود آواز موج زدن بوار و پیچ جنبانیدن و دشت  
 رود که او را افتد که بجهت از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند  
 جستن سخت شتاب موج و را تا اندر جهت بسیار  
 جسم که او را بجا نهد اندر جستن سخت شتاب تا اندر وی  
 موج افتد و آن موج پس باز شود و شتاب سخت چون  
 کوشش رسد آن بوار که اندر دهن کوشش رسد و بود و گاه  
 که آنجا آفریده آمد دست آن بوار همچنان موج پذیرد و موج وی غضب  
 شنوا را بیاگاهانند و غضب نفس را بیاگاهانند از آن اما شنید



بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد است فرود  
 پیر را بپندیرد و اندر زمان عوضی کند تا غضب زمان آگاه شود  
 پس اگر درون مذہب پیشینگان اندر ویدار اندر  
 چگونگی ویدار خلافت گرد و ہی از ان مردمان که پیش از حکیم  
 از سلاطین بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در روشنایی  
 آید و بان خیر رسد و آن خیر را به بسا و دویہ پند و این سخن محال  
 است که در که ام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان  
 یا زمین پند پس گرد و ہی از پریشان که خواستند که این مذہب  
 گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع  
 بر ویدار آید یا شعاع هوا چون بکشی گرد و شعاع چشم مر شعاع  
 هوا آلت چون خونی گردانند بقوت و طبع بعقل یا هوا آلت ویدار  
 شود و بوی خیر بار را پند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا  
 بیند شود به پیونید و این شعاع باید که چون مردمان بسیار که  
 بر اوقات بینائی بیشتر و هند پس مرد ضعیف چشم باید که یا  
 یا ران به بیند که نه تنها و اگر هوا اوقات بینائی نبود که جز ان  
 نبود که صورت ویدنی را باین شعاع رساند خود ویدار آمدن



این شعاع چه بجا رسد هوا خود بچشم پیوسته است باید که خود  
 بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع  
 یا جوهر می بود جسمانی یا عرضی بود از جایی بجای می نشود و اگر جوهر  
 جسمانی بود باید که اندر هوا پراکنده شود پس باید که صورت  
 چیز را پراکنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسته بود و یا  
 خود هر که چون گسته بود می خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی  
 پیوسته بود باید که باد و جنبش ویرانجها ند پس بر جایی دیگر  
 دیگر افتد پس شاید که بوقت باد و جنبش چیزی را نه بیند که برابر  
 نه بود یا بجمی و دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مرید  
 را بود می مقدار و را اندر یافتنی نه چون دور بودی و را خود  
 نزدیک می مگر که بر بعضی است افتد و در بعضی و نه چنین است  
 که هر همه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس بکمی مقدار  
 بیند پس بکمی مقدار و را دیده باشد و با آنجه او را کمتر خود  
 همی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب  
 ظاهر است چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم  
 این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید -



پیدا اگر و ن مذهب از سطاطاليس اندر و پدارت مذهب  
 از سطاطاليس آنست که چشم چون آئینه است و دیدنی چیز  
 که اندر آئینه بیاید میبایخی هوایا چشم دیگر شفاف و بدان آید  
 که روشنائی بر و دیدنی افتد پس صورت در اندر چشم افکند  
 و آن صورت را رطوبتی که پنج ماند و بدانه نکرک بیند برود  
 بجای میبایخی سپارد و آنجا بود و دیدنی تمام سبب آن که هر چیز  
 اندر یا بدان بود که صورت وی بخود گیرد و تا اگر آن چیز معدوم شود  
 یا غائب شود صورت ویرا همی بیند پس صورت چیز را بر  
 اندر چشم افتد و بجای میبایخی رسد پس جان او را اندر یا بد  
 و اگر آئینه را جان بود می چون صورت اندر وی افتاد می آن  
 صورت را بدیدنی و اما سبب آنکه چیز در آئینه را



خور و بیند آنست که این رطوبت که آئینه  
 است و پذیرای صورت است گرد است و گرد  
 و برابر می بامر کند بود پس چون چیز در تر  
 شود برابر چیز می کوچک تر شود و صورت  
 می اندر می افتد و این آئینه گرد نشاید و این



و این را سببی هندسی است دایره اب گردی صدقه  
 با و آکه آئینه است و نقطه میانی روی با و آ و ر و ر ح  
 و در غیر بادند آبر و در بزرگی برابر لیکن ر و ر و کثر با و آ و  
 ر ح و در تر از نقطه و و خط بیریم یکی برابر روی و یکی یا بیرند  
 مردایره را بر آ و بر ب و قوس اب برابر ر و بود هر چه  
 از روی بیر و نست روی از ر و گره اندیده دارد و دو خط و بگیریم  
 همچنین بر ر ح تا بر ط و بر حی مر این دایره را بیرند پس ط  
 حی برابر ر ح بود و بهندست و رست شود که نشاید ط حی  
 الا کثر از آب همچنین که بحسب دیده آید بسبب آنکه در رست  
 شود که زاویه آح ب بود از زاویه ط حی کمتر  
 شده است که چون قوس ر بود زاویه ر بود  
 و چون قوس که بود زاویه که پس صورت  
 ر ح اندر ط حی افتد و صورت ر و  
 اندر آب و هر چه اندر کثر بود خورد  
 نماید پس صورت ر ح کثر بود و عجب آنست  
 که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود و دارد که





صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود  
 پدید اگردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی  
 و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحسب بصر بیند میانجی  
 این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی  
 و شمار چیزها و شکلهای ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرامش  
 و غلط اندرین پنج پیش افتد از آنکه در محسوسات خاص  
 حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته  
 آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت  
 مصوره و قوت تخیل و فکر و هم و قوت یاد و هشت که حافظه و اگر  
 خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نحوه وی اند و از وی  
 شکافند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست  
 که هر چه بحسب مشترک رسد وی بخود پذیرد و نگاه دارد و سپرد  
 شدن محسوس چنانکه بحسب رسیده بود که شک نیست که اند  
 حیوان چنین قوت هست و قوت و هم آنست که اندر محسوسات  
 چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گویند که چون صورت  
 اگر بیند بحسب ظاهر نمی و شنود و ایند و این من باطن را به هم



خوانند و وی چون خرد است مر حیوانات را و قوت متخیله آنست  
که صورت های مصوره را هر ایک با دیگر پیوندانند و یک از دیگر  
جدا کند تا مردم آنرا بران مثال دانند چنانکه صورت کنند و مردم  
را و با هم پیل را اندر خیال صورت کنند و این قوت همیشه کار کند  
ترکیب و تفصیل و با ورون مانند چیزی که صد چیزی که هر که که اندر  
چیزی نگری وی خیال دیگر آورد و این طبع و نیست و قوت حافظه  
خزینه و هم است چنانکه مصوره خزینه حسن است پس یکی حاکم حسن است  
و خزینه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه وی ذکر و چنانکه  
آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جای بجای میگردانند  
یا آنچه که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردانیدن  
و هم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را  
اندر صورتها مصوره میگردانند ازین بآن می شود و از آن باین  
و پاره ازین میگرد پاره از آن تا آن صورت پیش آید که آن معنی بود  
پیوند از و تا آن معنی را و دیگر بار اندر یابد و یاد آورد و اندر خزانه  
یاد داشته است نگهدار و زیر که چون بحسب آن صورت و پدید  
آن گفتیش یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر



خیال بیند آن بختیش باو آید و این آلت قوت متجلی است و چون  
 اندیشه کنم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و ازین قبل را  
 دور اقوت تفکر و خوانند یعنی اندیشیده بحقیقت و می آن آلت  
 فکر است و فکر متعقل است نه مرد هم را و شرح این سطر یاد کرده  
 آید پیداکردن حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی  
 از قبل کشیدن سودمند است بخوبیستن باز قبل دور کردن زین  
 مندیش هم آلت است و سبب بیرونی از قبل جاسوسی است پس هم  
 آلت است و مصوره آن کار است یا صورت غیر نگاه دارد یا نیکی  
 و بدی دیگر باز نیاید از مودش هم آلت است و قوت تشبیه خود نیستی  
 که چه است و قوت و هم آن کار است یا معنی یاد دینی را بید یا ازید  
 بدگر خسته آید و نیک را بسته پس هم آلت است و قوت حافظه از قبل  
 یادداشت نیست تا دیگر باز بیند پس مرصو انرا اصلی است که اینها را  
 می اند و آن اصل تن نیست که بهر باره ازین سیر آلت است  
 و مرکاری است پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها می  
 می اند تا وی بماند بومی زندگی بود پیداکردن حال  
 نفس مرد می پس چون مزاج معتدل تیز بود و مر جان مرد می



و پذیرا شود و جهان مردمی گوهر نیست که او را نیز و قوت است  
 یکی مرکبای را و یکی قوت دریافت را هر چند که اندر یافت دو گونه  
 است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری  
 چنانکه دانی که خدا یکیست و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کرد  
 زیرا که یکی اندر یافت را آئینش نیست بکردار و دیگر اندر یافت  
 بسبب کردار است و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود  
 چنانکه گوئی این مرد را نباید زدن جزوی مرقوت گیهی بود کلی مرقوت  
 اندر یافت را و قوت گیهی مردم هم با جزوی مردمی بود و آرزو  
 مردمی تنگی و تصورات و تمنای بود و اما جو شش ششم و غلبه از قوت  
 حیوانی بود و مرد جهان مردم را و روی است یکی روی سوی برست  
 و نیز یکی نگاه خود است و یکی روی سوی این جهانست و قوت  
 گیه پیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی برست  
 و بان جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مردم را پیدا کردن  
 اما اقسام اندر یافتها بگوئیم پیدا که روان حال عقل و صورتها  
 محقول بر چه ما اندر یابیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت  
 آنچه بنمود گیریم و صورت خیر گرفتن گوناگون است و مردمی را



نسیم اندرین غرض یکی آنست که مروج را بحسب بنیم و دیدن  
 وی بحسب آن بود که صورت وی اندر آلت حس انتد به حقیقت  
 مروج مجز و بلکه باور از او پنهان در روی و سپیدی و آن کیت  
 و کیفیت و وضع و این که با مروجی آمیخته است نه از جهت صورت  
 که از جهت آن مایه است که مروجی وی اندر وی است که طبعش چنان  
 بود پس حس نتواند حقیقت مروجی و صورت مروجی این مروجین  
 فی نفسیها که از مادی و آید و نیز چون مادی غایب شود این صورت  
 از حس نشود پس حس صورت را تمام مخرج نتواند کردن و چون  
 حس آئینه صورت جسم نیست و پذیرای صورت جسمانی یا پدیدار و  
 اواقعات و وضع جزو و سپس حس بآلت جسمانی نتواند صورت  
 پذیرفتن و پذیرا اندر یا فتن و دیگر آنست که این صورت اندر  
 خیال و موصور بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بدانکه صورت  
 را هم بافضل مادی پذیرد و مخرج نتواند پذیرفتن و هم چون خیال  
 آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد و بایکیت می رود و کیفیت مجز  
 و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه بحس  
 بیند پس شک نیست که آن صورت را با اندازه و با آن



اختلاف جزو با اندر وضع پذیرای بود همچون وی با ندازه وضع پس  
 پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است  
 اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجاسیایه افتد  
 این صورتها بر خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت  
 خیالی و میان این صورت حس است که این صورت سپس  
 زایل شدن محسوس اندر خیال مانند و این فرق نبود نبات  
 و غیره که این صورت با فضول بود و آلتش پکار آید جسمانی که اندر وی  
 قرار گیرد و اما اندر یافت و هم معنی است که اندر محسوس  
 بود و نتواندش جدا کردن که هم بان محسوس تواندش و نشستن  
 پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مادی معنیست که میان  
 مادیان اندر وی خلاف نیست و داری و کوتاهی و پیری و  
 جوانی شرط وی نیست و اما این معنی را اندر همی با بیم با بکله حد یا  
 تفصیل حد و اگر اندر نیافتی گفتی که داری و کوتاهی شرط وی  
 نیست و سرچند کوشیم که این معنی را اندر خیال انگیزیم نتوانیم  
 و در پیش پذیرد که هرگاه خیال خواهد و هم که او را پذیرد و صورتی  
 مانند مخصوص چون زید یا عمر یا چون مادی که هرگز نبود است و لکن اگر



بودی بهم شخصی بودی و بهم با آمیزش فضولی اوست بودی و بچند  
 طاقت نیست قوت حیوانی را که آنمغز را که دمی کلی بود و مشتکی  
 بود اندر یابد بلکه معنی خاصی ندارد و باید همچنین تصدیقهای کلی را  
 اندر یابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنی خاصی کلی را  
 مجرد آن قوت دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر  
 حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن نبود که چیزی  
 فراموش کرده بودند یا داند ایشان بطلب اندیشه که با اتفاق و آما  
 چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستی و آنرا ندانند و دانند که  
 ندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشانرا نبود و آما  
 آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت اقتدا نگاه طبع ایشانرا  
 بخاطر آورد و صورت چه بند و بکشد و آن یک گونه بود و اگر ایشان  
 قوت بستن چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزهای بستند  
 و بکار آوردند می دانند می دانند ایشان هم هر یک گونه و بر یک  
 کردار نبودند می پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیات  
 و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و این هم قوت  
 بنفس است مرتبه بامی عقلی باید که دانسته آید که نخستین



معتقد است که ریاضت نفسی موجب مزاج را پذیرای این معقولات  
 که گفته آید و بادل ساده بود و هیچ صورتی معقول اند و می  
 نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل بیولانی خوانند و این  
 عقل بقوت خوانند و از ان سپس دو گونه معقولات اندر می  
 آید یکی اولیات طبیعی اند و دیگری گوهریست پذیرفتن و می چنانکه  
 در صرف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که بعادت پذیرد و فایده  
 مشهورات اندر کرده است و در بعضی مشهورات چنان شود و او را  
 عقل بلکه خوانند اسی خرد توانا که تواند اکنون چیزها را دانستن  
 سیوم درجه آن بود که معقولات که سب را اندر پدید و نگاه او را  
 عقل بفعل خوانند و صورتها این معقولات را که اندر نفس حاصل  
 نگاه که اندر نفس استاده بود و عقل متفاد خوانند و عقل متفاد  
 بعد از وسط بود و بعد و رسم و عقل بلکه در بی واسطه و بی سبب  
 بود و این معقولات نشانی که بالی جسمانی و بی قوت جسمانی  
 نشان در او آنکه فعل عقلی نه بالی است  
 جسمانی نشان آنکه فعل فوته عقلی بالی جسمانی نبود و یک  
 است که هر فعل فوته که بالی جسمانی بود چون آلت را فیزی

نگاه محو شده متجربیت که نشانی  
 نشان که بی آلتی جسمانی  
 بود بی قوت جسمانی



رسد یا اندر نیابد یا چنان اندر یا بد که راست بود چون چشم  
 که آفتیش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گرفته بیند و دیگر که آلت  
 اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه  
 چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیابد  
 و سه و دیگر که اگر کیفیت بود که مراد را جوهری شود و مراد را اندر  
 نیابد چنانکه حس که سوار المزاج را هرگاه که اندر وی جوهری  
 شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر  
 نیابد چنانکه و هم خود را اندر و هم نتواند گرفتن و پنجم که چون  
 چیزی قوی را اندر یا بد چیزی ضعیف را با نیروی اندر نیابد چنانکه  
 چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ملی ضعیف را سپس وی  
 نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خود سپی  
 نتواند شنودن و دهان چون مژه قوی یا بد مژه ضعیف اندر  
 نیابد زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد  
 و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود  
 آلت از کار میوقفت و باشد که تباہ گردد و هفتم سال برآید  
 و از چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند یا نقصان



گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خود آلت را و خود را  
 و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر  
 شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی  
 شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خود انسانرا آلت  
 بکار آید و آلت تباوه شده و یوز و بکار آمدن آلت سپید بگوید  
 و چون خبری گاه تباوه شدن آلت کار بکند و لیل آن نبود  
 که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل و می آلت  
 و را از خاص فعل خوشتن باز دارد و چنانکه کسی نعلین شود از  
 کارها که نباید کردن بایستد یا چون سخت شاد شوند آنگاه نیز  
 بایستد کار نکنند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل  
 خویش سپس تواند کرد و مثلا کسی که بجای او را کاری بود شاید  
 بودن که نخست باید که ستوری را با بنجارساند که تا آنگاه فعل خویش  
 کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان  
 آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که او را آن آلت بکار  
 نیست پس اگر نقصان آلت و را از فعل باز دارد  
 باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان برانکه



پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود  
 بر آنکه فعل نفس اندر او را که معقولات فعل خاص است و آتش  
 بکار نیست و او خود بخود می خویش ایستاده است و اینجارا بهست  
 بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و  
 نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی  
 و بیاید دانستن که ما میتا معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی  
 یگانه است که قشایش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی  
 یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهر هاست چنانکه  
 معنی ذره‌ای که او را جزو با اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از  
 معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکا یکی نیاید از  
 دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست  
 زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که  
 یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند  
 که او را جزو هاست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن  
 چیز که خود و را بهر نیست و را خود جزو یکی نیست پس معقول  
 وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر



جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بحشمت او اندر گسترده بود  
 بحشمت گسترده سپیدی اندر حشمت یا گسترده گرمی اندر  
 حشمت یا اندر گوهری بود تا حشمت و نه اندر جسم و اگر اندر جسم  
 بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی  
 تو هم معنی بهره پذیرد و پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره  
 تواند پذیرفتن بوجهی و معقولات یگانگی و معقولات مرکب  
 از جهت یگانگی بهره پذیرد و بوجهی پس ایشان اندر جسم  
 و اندر چیزی گسترده اندر جسم بنویسند پس پذیرد ایشان گوهری  
 بود نیز از بهره پذیرفتن بوجهی و آمیختن بحشمت و از دو بیرون  
 نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد  
 یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را معنی الف باشد  
 یا بجز معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را خلاف  
 ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی  
 جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو انگاه  
 جزو شود و مخالف شود که مانده است قسمت کنیم ولی آن تو هم  
 جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول شود



که ما تو هم قسمت کنیم پیش از آن معقول نبود که هر چه در اجزای  
 معقول بود چون جنس و فصل و تاجز و معقول نبود و می معقول  
 نبود یا جزو پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود  
 جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خرد و معنی  
 نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسطی بود و آن  
 بسط را بهره نشاید پذیرفتن بخرد و هاست معقول که مخالف کل بود و نه  
 بخرد و می که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز صورت  
 آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود و هر حال یگانه دو چیز یا هر چیزی یا قوتی  
 یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بودند  
 معقول بودند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمد و چون این خلاف  
 اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی  
 این لایق و این حال زیادت که بوی مخالف است مر جزو را با انسانیت  
 موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باد که این  
 مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجز انسانیت و چون سخن اندر  
 معقول انسانیت کنیم بجز انسانیت این عذر را نباید و نشاید که جزو  
 الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید بحقیقت نشاید که جسم صورتی مجزوا



اندر باید الا این حالها که از جهت مقدار وضع جسم افتد و شک نیست که صورت  
 حقیقی که مجزوست از وضع و کیت می رود و مجزوست پس بسبب هستی بود اندر بیرون  
 یا مجزوست هستی بود اندر عقل پس اگر هر دو جایگاه و را وضع و کیت لاحق  
 افتد حقیقت هر دو را مجزوستی نبود از وضع می رود پس حقیقت مردم که همه  
 مشترک اند اندر وی بسبب وضع می رود و را وجود نبود و جزویش اندر نباید و لیکن  
 نه چنین است که این معنی را خود هست و خردش اندر نیاید و اندر حدیث بهره  
 پذیرفتن صورت مجزوی مخالفی و گیر است که این جزو می آلف آنجا نمی افتد  
 که تو هستی انکفی و اگر بگزافی جای دیگر افتد متبع و هم تو بود و این می  
 بود پس از اینجا پیدا آمد که جایگاه پذیرای محمولات گوهریست نه جسم و نه اند  
 جسم زیادت بر آن اندر حدیث پذیرای فعل عقل از آلت  
 اگر توحش اندر یافتن را آلتی بود از آلت های جسمانی یا او را اندر یابد یا اندر  
 نیابد و لیکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل و را نتواند یافتن و چون اندر  
 یا بدش شک نیست که صورتش و مفیش را پذیرد و نگاه از او بیرون نبود  
 یا آن صورت و مفیش از صورت آلت بود که چون نفس اندر آن آلت  
 بود از آن صورت پیوندد از وجه آلت و هم نفس پس نفس او را اندر یابد  
 پس باید که همیشه تا نفس اندر آن آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود شمار



که نفس را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس را تنها نپذیرد و بے آن  
 آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر با نوازی آن آلت پذیرد  
 تا آن صورت هم با وی بود و هم بآلت چون آن صورت و آن صورت  
 اصلی که آلت را بعضی یکی اند و وی ایشان بسبب چیزی بزرگی بود که مقدار  
 یکی بود و در دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجا این حال نیست  
 که هر دو صورت اندران یکی باشد و پیوند دارند با یکی گونه حالهای باقی  
 و هر دو نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش میان این دو صورت و وی  
 نبود و محال بود که دو بوند بے جدای پس پدید آمد که نشاید که اندر یک است  
 صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود بینهایت و قوت  
 خرد بینهایت است که معقولاتش بینهایت آید و هر کدام را که خواهد اندر باید  
 پس آنجا که پذیرای معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است  
 و تناسب جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پدید اگر  
 حال بقای نفس که ایمی قوت یافتنش است میشود که نفس اگر باین جهت  
 آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش  
 از تنها نفس بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بود و اشکاء  
 بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی و جسم خود



و گفتیم که این کوهر بهره پذیر نیست و اگر بپایر بودند نوع نشان یکی بودی و  
 باعراض مادی جدا جدا شدند پس ایشان مادی بودند پس نفس پیش  
 از بدن نبودست که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس انگاه  
 موجود شود از سیسهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد  
 وجود بر بود نماید باندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباها شود  
 و وی ته بان آلت ایستد و نه اندران آلت وی تباها نشود آری  
 قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هر چه بدین ماند از وی  
 جدا شود و تباها شود و متناهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولا  
 اندر نفس بقوتست و بفعل آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشانرا  
 از قوت بفعل آرد و شک نیست که یکی بود از ان عقلمها که اندر علم  
 آلهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند  
 که وی فعل کند اندر عقلمها را یا از قوت بفعل آیند و لکن باخست محسوسات  
 و خیالات بودند عقل یا بفعل نباید و چون محسوسات و خیالات موجود  
 آیند آینه بود صورتها یا عرضها غریب و پوشیده بودند چنانکه چیزی  
 اندر تار یکی نیست تا بش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی  
 آفتاب بر صورتهای که اندر تار یکی بودند پس از ان خیالات صورتهای



مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورت‌های دیدنی اندر  
 آئینه و جسم افتد و چون مجرد بودند کلی بودند که هرگاه که از مردمی فصولها  
 جدا کنی معنی کل نماید و ششها بشود اینچنین عقل ذاتی و عرضی جدا کند  
 یک از دیگر و موضوعات و ثمولات پیدا شوند و هر جمعی که شوند و از  
 موضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه با واسطه باید افکرت  
 بجای آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات مجرد از ماده و  
 برنجیز و از نگرستن جسم چنان نفس از بدن جدا شود و تمام شود چنانکه  
 وی تابش بر تن که باز دارند و وی تن بود باخر هر چند که مازی کن  
 بود بادل چنانکه سوار می‌که به اسپی نشسته بود یا بجای می‌رسد و آنجی  
 قرار کند اگر از اسب جدا نتواند شدن و دل با اسب دارد و در بر می  
 قرار کند باخر اسب باز دارند و وی بود از مراد چنانکه بادل را نیزه  
 بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی  
 استاده است و نفس بخود می‌بزد اسب نه بآلت و نفس باقیست  
 پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بوی وایم بود و او را  
 مانعی و ظلی و آفتی نرسد و آمده است که خوشی بر قوتی اندر یافت  
 وی است مرا آنچه بر آید و می‌بلیغ پذیرای ویست و پدید آمده است



که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس  
 چندان خوشی ندارد که معقول بلکه دارای قیاس نیست و پدید آمده است  
 که سبب چیست که چیزی خوش را اندر یابیم و خوشی بدانیم که پدید آمده است  
 که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا نشود  
 و باین حد که لغتیم رسیده باشد لذت و راضی قیاس  
 نبود و چون و را شوق این کمال که تسب بود و کمال آن در جبهه که کمال  
 رساند مکتب نبود و را خود و در عالم بود و اگر شوق ندارد و او را  
 حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده  
 بود و کوسی آنچه را بنیال بنید و از خیال نرهد که در اروی سی  
 زیر نبود و آلت خیال باید چنان چون اجرام سماوی دانسته آمد  
 که تن من نفس را باز دارند است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی  
 باین گیهان دارد از فکر عقلی بکسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارند  
 شهوت از چشم و ششم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن  
 از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باید دانست  
 که تن نه بآن باز دارد که نفس اندر نیست زیرا که نفس اندر روی  
 نیست و لکن بآن باز دارد که نفس را شوق بود و نظر بوی و چون این شوق



خوشود و نفس را صورت و عادت و فرمان بر داری بدن بند و آن  
 حال اندروی هر چند که بدن نشود باز دارنده بود از اندر یافت دست  
 لکن بدن غفلت افکند که نفس را و معقول دانستی و ندانستی پلیدی  
 و زبان آن اثرها که و را خود سعادت خویش فراموش بودی چون  
 تن میشود و آن اثرها بماند نگاه نفس و روح و رت آن اثرها داند  
 چنانکه بجای دیگر این مثل راز و ایم و لکن این حالها غیب اند و چون  
 فعلها نبود اثر عادت بشود پس آیین الهم که از کردار بود و امانه نبوی  
 و آنکه از نقصان بود و امانه بود و شریعت حق همچنین گفته است و چون  
 پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از  
 تن نین شود و الاد و جان بود و مرکب تن را سبب جواب  
 و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگویم سبب جواب بار  
 کشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر بباطن تا آسایش را  
 یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانید غذا یا از کمی  
 را که متعلق شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه  
 بحال ماند کی پیری را و گرانی را که حرکت ننهواند که در بیرون  
 چنانکه بحال ترمی ما از جهت ترسیدن که از بارها از چنانکه سبب



و این گوهر روح جسمی لطیفیت از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیب لطیف  
و دی مرکب قوت نفسانیست و از آن قبل چون شده افتد راه بستگی  
اندر تنها قوت نفسانی اندامها با کسله چنانکه تنده عصب بینایی و چنان  
سده صرع و سکینه و فالج و چنانکه چون دست کسی به بند کرانه آن دست  
پیش مس نیاید و جنبش از وی نشود و این گوهر گاهی پیشتر بود گاهی  
کمتر و ضعیف مردم و ناتمامی تن یکی این گوهر بود مانند مزاج دی  
سبب خواب و دیدن و آن در مثنوی اش نه دانا بو شاست  
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس  
برسد و نفس روی از حس بگرداند و از مشغول حس فارغ بود طبع متخیله گاهی  
کردن است و در اسکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت  
کند چون صفا بود و گاهی زرد نماید و چون سودا بود و گاهی سیاه  
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود یخ  
نماید و گاهی اندیشه های گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف  
بود جزو دیگر و روی اندر ماند همچنانکه بحر اندر ماند اگر نفس قوی بود  
یا فرصت آرامش غفل باید فارغ بماند و از جنبش و آراسته  
نشود و مر بالشر گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نابالشی ایشان



اندروی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود و نیز چون ایشان  
 اندر نفس بایندان صورت حالها که اندر ایشان هست خاصه که بچ  
 مهمتر بود و مناسب بود و هر نفس اندر بایده که تابشی ایشان معنی اتع  
 حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یافتهاست چنانکه پیشتر گفته  
 است پس آن صورتها اگر از جزوی بودند اندر مصوره صورت  
 بندند و بخوبی نشان اندر حافظه اگر متخیله حکایت بکنند و آن صورت  
 نگویند و خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گزارش نماید  
 پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی  
 پذیرد و متخیله خود ساکن کند چنانکه چون از جذبی پذیرد که چون قوی  
 فعلی قوی کند نفس روی سوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند  
 و چون متخیله ساکن کونه بود خواب خود چنانکه دیده آید است بود  
 پس اگر بپزند نفس بر سو ضعیف بود متخیله پیش دستی کند و دیده  
 از حال بگرداند و بجای هر معنی خبری دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی  
 بخود باندیشی به یار متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شک واری  
 متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشم برود و صورت اندیشه  
 قرار نگیرد و دست مر متخیله را بود خود اندیشه خویش را فراموش



آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و گوی که چه اندیشیده ام  
 تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام بی قصد آنگاه اندیشه پیشین را مگر  
 بجای دیگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود و بیدار بود و معنی  
 تعبیر آن بود که گوی چه چیز دیده باشم از عالم غیب یا متحیل از وی  
 بخیر می دیگر شد مثلا چه دیدم تا متحیل او را بدرختی کرد پس پیشتر  
 بتعبیر نخستین بود و مختصرتهای سحای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر  
 بود و هر فصلی و حالی متحیل را می کاتی دیگر بود پیدا کردن سبب  
 پیوند جان مردم به عالم غیب پیوند یافتن جان مردم به عالم  
 روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که  
 حس باز ندارد و او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس  
 نتواند سخن گفتن و هم نتواند شنیدن و نوشتن یکمال پس این نفس  
 بیداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تحیل که  
 از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم بر را نفس  
 را یاری کند پیوند زیر با غفلت وی از حالها سی غلبه کردن شود  
 خوش که بر وی یاد دل وی باندیشه بیشتر بود بحسوسات عالم و چنان  
 بود که گوی که وی از محسوسات غایتش که روح وی سیلان ضعیف



کند بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تیری و خشکی  
 که ضد تیری و گرانی است یا از جهت خواب که س را بهشته بود سبب  
 صورت که ویداید و بحسب اندر یافته که ایشان را وجود نبود  
 و قوت نفس که اندر عیب پذیر و گونه پذیر و یکی همچو نکه بود و یکی  
 ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهد که آن جز را نگاه دارد  
 و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون  
 قوت متخیله قوی بود مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله  
 اندروی نشاید تا آنچه محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است  
 اگر حس ظاهر صورتی گیرد و اندروی افتد و نگاه بود و اگر بحقیقت  
 محسوس آن صورت است که اندر احوال افتاده است نه صورت بیرونی  
 و اگر چه هر دو را محسوس خوانند بدو معنی بود اگر آن صورت  
 از اندرون آید و قوی بود هم اندروی بیند و چون اندروی  
 نیست محسوس بود که محسوس این صورت است از هر جا خواهی ای  
 گوی و باز دارند پس این صورت اندر حس مشترک بود قوت  
 بیداری و و چنان است یکی غالبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک  
 بحسب هر یکی ضعیفی متخیله که خرد او را بشکند و صورتها را بدو



و اگر چون وی بود صورت گریش اگر قوی بود و راحس فلان شغل  
 نکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود و او را بنجو دستماند و اگر عقل  
 ضعیف بود و یا از کار باز استاده بود بسبب بیماری را کس نبود که بخند  
 باز و او را پس متخیله چیزها را تمام صورت کندش اندر حس مشترک  
 قرار گیرند و ازین بسبب هر که در اخرو نبود صورتهای میانی بسیار  
 بیند تا اگر کسی که هم وی خرو غایب کند خرو خاموش کند و متخیله اندر سوت  
 نمانش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نرسد بید یا از هر چه آید  
 افتد بیند حاصل معجزات و کرامات پدید شده است معلوم  
 بنشین که میتوانی این عالم طاعت و از نفس و عقل است و صورتها که  
 که اندر نفس نشسته است بسبب وجود صورتهاست اندرین عالم  
 و بایستی که میتوانی این عالم طاعت و اشتی نفس مردم را که وی  
 از ان گوهر است و لکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است  
 بیخلف اثر با نفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد کرده فراج  
 تن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود  
 آید اندر او عیش و ریا بوجود آید و تا اندام شهوت چنان شود  
 که شهوت را باید و این سردی و گرمی دانه از گرمی و سردی و بگریزی



که مانع بود و در صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین وی است  
 و لکن او را پیوند پیدا آمده است با وی که خاصه آلت ولایت  
 و در او وجود با وی افتاد است و مکش وی بوی عشق و می  
 و را چون طبعی است و این بخاطر الف و سیم بود که نزد یک این بود  
 بلکه طبعی و اصلی پس ازین قبل مردم نفس دم اثر همی تواند کرد  
 اندرین مقدار که شوند پیوسته و در او با حدی تواند دید آن  
 سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است  
 این اثر نیز ضعیف است بود و افتد بعضی نفس با  
 که بوی هم و بچشم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند و لکن  
 با اینهمه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قوی افتد  
 که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کرد و هم و بخوابد  
 خویش با اجسام این عالم بسبب و می تغییر عظیم پذیرد و  
 بگری و سردی و بچشم از اینجا شکافند همه معجزه ها  
 پیدا کردن حال نفس هبای قوی دانسته  
 آمده است که محولات را بعد از وسط بجای آرند و حد او  
 یا از تیزی نه هم افتد که حدش اندر نفس نماند و آن



از راستگی نفس بوداثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از  
 معلی اقتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر و در رنگ  
 دیگری زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد و در  
 مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحدث اندر یافته  
 که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی  
 نیا موخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی  
 استقصا کند چیزها را عالم بداند پیشتر چیزها را  
 درستی اقتد یا گمانی تو می اقتد که وی استنباط کرده  
 بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او  
 پیشتر چیزها را مسلم باید و هیچ حدس نتواند کرد  
 بلکه نیز بود که مسلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود  
 که پیشتر چیزها را بحدس بجای آورد اندکی حاجت بود  
 و را به مسلم شد که کسی بود نادان که چون نخواهد بی مسلم  
 یک ساعت از او اهل علوم بهتر تیب حدسی  
 تا آخر برسد از نیک پیوندی وی بقل فعال تا او را  
 خود هیچ اندیشه نباید کردن چنین پندارد که از جای



اندر دل وی می افکنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که  
 اصل بعلم مردمی از وی بود و این عجب نباید و شستن  
 که ماکسی دیدیم که در این نثرات نبود و چیزها با اندیشه  
 و برنج آموختنی و لکن بقوت حدس از رنج بسیار  
 مستغنی بود و حدس وی در پیشتر چیزها موافق آن بود  
 که اندر کتابهاست پس در ابواب بسیار خواندن کتابها  
 رنج نیابتی بروی و این کس را چه بود و سألکی تا نور و سألکی  
 علوم حکمت از مطلق و طبیعات و آلهیات و هندسه و حساب  
 و هیئات و موسیقی و عالم طب و بسیار علمهای خداوند  
 معقول شد چنانکه دیگری چون خوشتر بدید پس از آن  
 سپس سالها باند و چیزی پیشتر بنظر و بران حال اول  
 و دانست که هر یکی از این علمها سالها خواهد آموختن  
 پدید آوردن حال نفس قدسی که بهر خیمه بود اما  
 نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود و بحدس و پیوند  
 عالم تر شستگان بی علم و بی کتاب مقدرات بداند و بگوید  
 بحال بیداری بحال عالم غیب بود و حدس و حدس و حدس



روحی موندی بود میان فرشتگان و میان جان مردم  
 بناگاه از اوان از حالها و اندر سیولی عالم تاثیر گذشت  
 معجزات آورد و صورت از هیولی بس و صورت  
 دیگر آورد و این آخرت مردمیست و پیوسته است  
 بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیف خدا می بود بر زمین  
 و وجودی اندر عقل جانور است و اندر بقاء الارواح

مردم واجب است و بیان این از جایگاههای  
 دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم

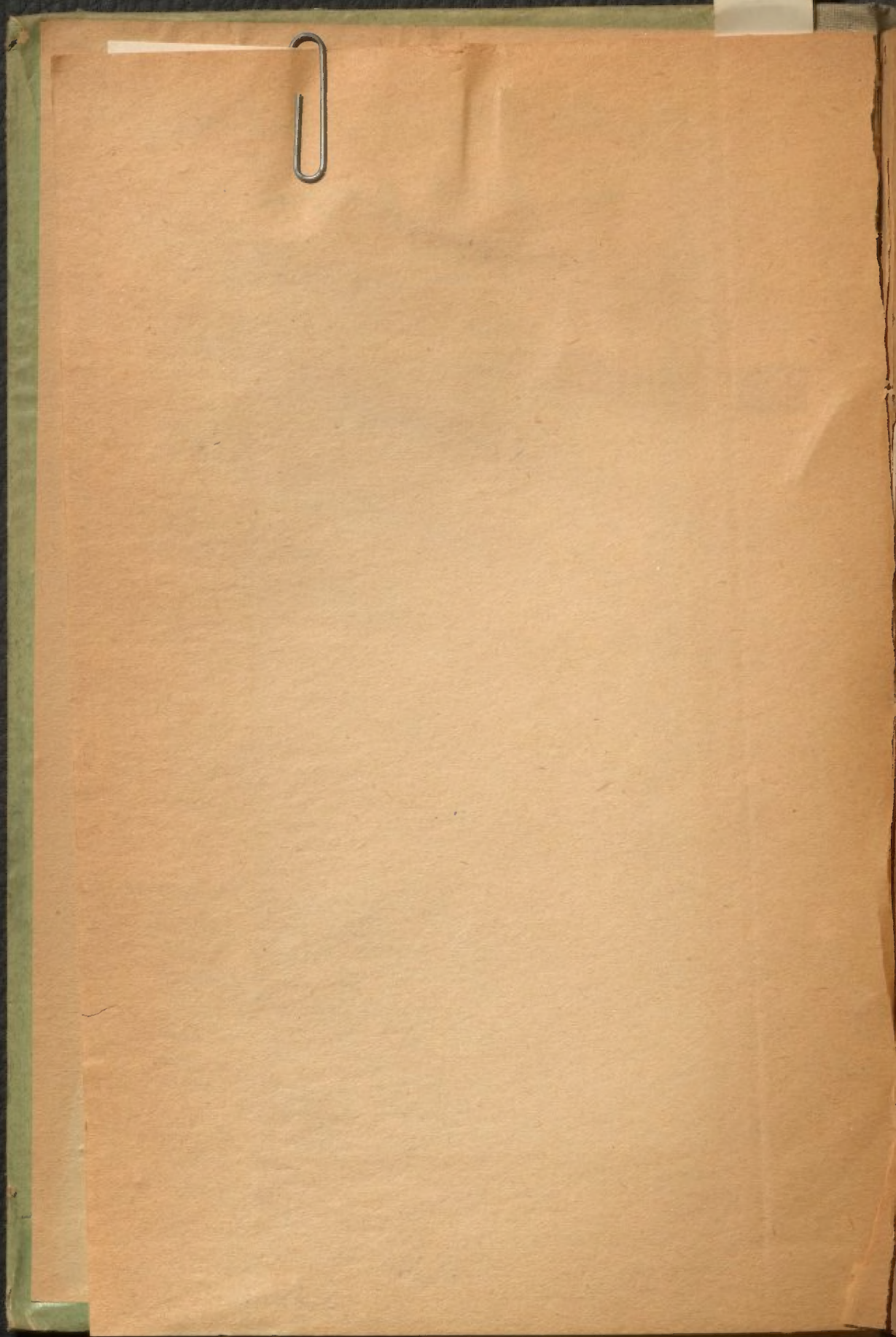
بسم

درآمد علم بالاصواب

کتابت یافته است

فیه







W7

1 bn 87na



Acc. No.

CLASS MK.

PUB.

DATE REC'D. Oct. 10, 1927

AGENT

INVOICE DATE

FUND

NOTIFY  
SEND TO

PRESENTED C. A. Wood

EXCHANGE

BINDING

MATERIAL

BINDER

INVOICE DATE

COST

McGILL UNIVERSITY LIBRARY

ROUTINE SLIP



W7

